تحفة العراقین

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب وکتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شهسوار میدان خوش‌بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشیه

فصیح بیان شیوا زبان بادشاه کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابوالحسن صاحب سلمه

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور طبع شد

وجه طبع کتاب فیض انتساب

بسم الله الرحمن الرحیم میخوانم و فرس خامه در مضمار فرس میرانم که جناب فضائل مآب کمالات انتساب افصح الفصحا ابلغ البلغا
اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشاهده واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سرمه چشم شاهدین عین الیقین
علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت خال
رخساره شگفته روئی وسمه ابروی آبروئی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان اصلح عمل عاملان مخدوم ما
امجد زمان کعبه عقلا قبله دانشوران خلاق مضامین بالاتفاق معاصرین نوازنده قانون سخن طرازنده صور این فن فروزنده
شمع خوش بیانی آموزنده زبان باستانی همین بود پایای علوی اسطه افتخار امهات سفلی وحید دوران فرید زمان مخدوم ما
مولانا مولوی ابو الحسن دامت فیوضه که از خاک پاک حضرت فرید آباد دست و فرید آباد از همین انفاسش سزاوار آباد و این
بقعه همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست زبانش تشنگان وادی تحقیق را موجه کوثر ست و قلم در زبانش بکار از وار
اعدا با ذو الفقار برابر نگاهش که عین چشمه فیض ست برای خاص و عام مایه عزت ست وجود با جودش درین عالم بی بود
و بی نمود آیه رحمت هر لفظش یکدست دست با گوهر سخن را باره و هر حرفش بگیسوی گوش تا طور معانی را گوشواره همانا زبان
دانی استاد معلم اول و ثانی ست و نقص کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن بحر سنج رموز نکته دانی
در ملک اوده تحصیلدار هردوئی ست ایزد بسیار بخش بمرتبه اعلی رسانا د و فایز مدارج روز بروز گرداناد که خیاط ازل
این قبا بر اندام او چسپان دوخت مدرس اول در کالج آگره بودند مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه منتخب الجوامع
نتیجه طبع لطیف و تصنیف لطیف حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفة العراقین را بدرس و تدریس شرف بخشیدند و برجواهر مشعر
ذاکر کیمبل ابسکن صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات آنرا سهل نموده بر حاشیه زیب رقم ساختند و بصد حسن سعی
و عهدگی صحت در مطبع پنج سطبعش پرداختند بیشتر گورنمنت برای درس دیگر مدارس خریدفرمودند و چند نسخه
دلدادگان شاهد معنی و شاد دست خرید نمودند بسا مردم چون دیده اعمی جمال این نوراني پیکر ندیدند و برخاک حسرت
محرومی تپیدند بر حال اینان دل من منشی نولکشور بسوخت و آتش گرم خوئی که جبلی ست در مجمر سینه افروخت
بدعوی نیاز شاگردی خدمت حضرت مصدر الاوصاف تکلیف دادم و ابواب عیش و خرمی بر روی طالبان کشادم و بعد از حج
جناب مستطاب که خدای خلافت سخن برو مسلم ست طبع این کتاب کمیاب افادت نصاب که عمده تبرکات استاد ست در مطبع
کانپور پرداختم و قیمت بر حیثیت کتاب جانفشانی کارپردازان مطبع و صرف کثیر خویش بس قلیل تجویز ساختم که علی العموم شایقین
این جنس گران بها فرا بایند و فیض بینهایت منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور بنفسه پایه ثبات بود ولیکن حاشیه لغت و دیگر افرود
ایمان بیت کتاب کلام استاد ست و متن از معنی شیرین کان قند آما حاشیه حضرت تحفه پیش دکان کشیرینی اقسام افسام بیت گرمم
متن با نند رخساره محطوط خوبان لرست آری حاشیه هم لسان لب عنبرین محبوبان کنند لهذا اگرچه دیگر شرح طبعان هم حاشیه نگاشته اند
لیکن جناب سخن بناه شان بگرد نشته اند از ینجاست که گروه گروه خریدار چون غاف پرور بر ما فتح از چار سو در رسیدن این هما سعادت را در دام قید کشیدند
و مانند طایر حسن کاربا پرید ن   گذارش نیج مج زبان نول کشور مالک مطبع اوده اخبار دکانپور بعبارت محمد انوار حسین التسلیم

فہرست تحفۃ العراقین

بعون خالق کون و مکان آفرینندۂ زمین و آسمان عز اسمہ

مثنوی بے عدیم النظیر ولاجواب کتاب انتخاب نور بخش عینین مسمیٰ بہ

تحفۃ العراقین

۱۸۶۷ع

تصنیف افصح الفصحا و ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی المہذب زیب و زین

در مطبع آفاق مرجع منشی نولکشور لباس انطباع پوشید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان
مارا چه زبان که شاه لولاک
والشمس بیان طلعت او
حسان عرب ورا چو بستود
خاقانی کو بنعت پرداخت
ساحر که نه سحر او حرام است
لفظش همه سحر بلکه اعجاز
زان گفت که صبح چون برآید
در کف قلمش بشکل ثعبان
از ابن علی و ابن عمران
مانده چندی اسیر زندان
این فرعونان عوان هامان
زد نسخ تحفت فی خراسان
مدحش به ازین نگستر دکس
اما ز زمانه ناتوان بین
از دست محرفان بفریاد
اندیشه ام کاین کتاب مطبوع
سال طبعش بگو ی زین نیس
ابر گهری که می فشانم
من علمک ست خیر آیا
هر یک ز قصیده هاش معلق
اقلید در کنوز عرش ست
ثنی حدمن ست مدحت او
دار و زا نر و میان آفاق
روشن بضیا چه صبح صادق

خطبه زیبد بنام سلطان
لااحصی گفت و ما عرفناک
والنجم ثنای رفعت او
آئید ه بروح قدس منسوب
از دولت او چنین لقب یافت
بل سحر که نام او کلام است
از غیب شنود آیه قد فاز
خضر سخنے از ورم در آید
هین مهتر کا تنها جهان
فرستے باشد ولی نه چندان
هر شادروان شاه مروان
هان مان تو بفر دعون دان
شد چون صحت از نزول قرآن
این تحفه عراق و شام سر ابر
مانده زیر شکنجه کین
پیراهن کاغذین پی داد
گرد و بسیاق نیک مطبوع
این تحفه عراق و شام الیس
صهبائی صاف کیش دادم
زالست سبق مدیح او را
هستم از سبعه معلق
نقاب سه رموز عرش است
زهی وصف پدر ازان نهم و
خوی حسن محمد اخلاق
سفینه اش بصفا چو قلب صادق

سلطان ازل قدیم مطلق
شاه ثقلین و فخر کونین
امی حرفی نه بر زبان راند
سحبان عرب وظیفه خوارش
از سحر کلام اوست پیدا
کلکش بدوات قیر منزل
از خضر سخنی گرفته تعلیم
گوتی که بمکتب تعلم
دیده جانش بطور معنی
هان هان علمای امه بی قیل
منگر سوی منکران منکر
آنکه در چین بد تر از چین
درهی به از ین بهتوان سفت
گر خاطر پاک را کند حث
نه از خاص برای او بنا ہے
آوردم جمع نسخه چند
گفتی روح علیم شد شاد
دیگر شود از برای سر حث
ضمانه فیض ر اکتاده
با فکر دقیق اوست مختل
لطفش حیرت فزای تا حم
هند ست نداست او خراسان
گویم ز ثناش هر چه بر جاست
در طینت پاک اوست مضمر
مشغول عبادت تهجد

دارای جهان خدای برحق
کونین بذات اوست تزیین
او ثبت جوامع الکلم خواند
حسان عجم حریص بارکش
خود ان من البیان سحرا
هاروت و ان بچاه بابل
خوانده درس رضا و تسلیم
دم زد بکلیم در تکلم
مانند کلیم صد تجلے
بوده چو نبی بنی سرائیل
فرعون نسیده کلیم منظر
پرداخته تحفة العراقین
در مدح او چنانکه خود گفت
این تحفه کراسه الیست محدث
نه از عام بروی از نگاہے
تقویمش کرده با فروزند
کین طرفه دو ماده مرا داد
این تحفه کراسه الیست محدث
چون پیر سخنان صلای داده
تخییلات جریر و اخطل
طبعش غیرت دهِ کشاجم
دهلی ز وجود او صفاهان
نامش محمد حسین خان است
امر معروف و نهی منکر
مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده بنعمتش وجودم
یادم آید ز مسقط الراس
چون گرد در آفرید آباد
سکان او خلیق و اشراف
ابرو پی میهمان کشاده
بینی بسواد او حدایق
نارنج و ترنج و انبه و سیب
رضوان که درو قدم گذارد
چینی سلب ست در بر او
طوبی پی حوض پست و دولاب
قلعه اش بحصانت و متانت
چون سبع شداد با فر و باد
یکسو بینی سرای مهمان
نه از دزد و خطر مسافران را
آن مشرب صادرست و وارد
خورشید که آب و تاب دارد
کوهی و چه کوه طور سینین
آن فاکهه کشیده مطبوع
سدر مخضود و طلح منضود
خفته بجوار او بزرگی
از هیبت نسبت جلالش
بانگ الالهیش شنفته
بین الغرب و شمال آن شهر
بر شاخ درخت آن ستانه
زواره شنوده از کرامات
بر گرد حصار او خیابان
ایمن ز جفای دست صیاد
فارغ ز تنگ و طیب دل شادان
آن صفه حریم کعبه خوانند
این خطبه که مستحضر است آری

پرورده چه گر وست بودم
حب وطن ست فیه لا باس
نامش بر نام خویش بنهاد
نیکو سیر ارجمند و دل صاف
بر سفره صلای عام داده
فردوس صفت بشکل رایق
بردار دل اهل ذوق شکیب
سیر دیگر ازو برون بیارد
مشکین مقنع ست بر سر او
از حوض طهورش منبع آب
چون باب الان در صیانت
هم ذات نعم چو سبع شداد
محکم چو بنای ذر آتشینان
نه از عیاران اثر در انجا
آبش شیرین و صاف و بارد
صد غسل در آب او بر آرد
کشته محفوف زیتون و تین
نی مقطوع آمده نه ممنوع
ماء مسکوب و ظل ممدود
کامل چه مکملی ست گوئی
خور بوسه ده بر صحن نعالیش
چون گل ز نسیم شد شگفته
از قطب شهید یافته بهر
اطلاق گرفت آشیانه
نقش لا تحسبن اموات
صد مرتع سنبل ست و ریحان
چون آهوی حرم فره شاد
پاک از آزار آب و گل شان
خاکش کحل الغزال دانند

با تنفس صباح دل بهر دم
شهری آباد و ربع معمور
هر سویش بنا و سبع لکن ویش
پاک از الواث طینت شان
تیمار خور سعد گزینان
هر سو سرو سهی سرافراز
صد تخته گل شقایق و ورد
مسجد که درو ست با ثبت تعمیر
بیت المقدس ز بارتش نور
نیکوتر نقشهاش میدان
بر چرخ رسید کنگر او
عراده رسد بروته غضبان
برده بالا بنای و سقفش
تالاب بر کنارش افتاده
اشجار شطش نوات و الاف
غربیش دو کروه کوه فرمون
فاکهه فیها و نخل و رمان
دانی ست ظلال در سبیلش
روح و ریحان عرضه او
در نام او چنانکه باید
چون دم از لا اله برزد
زین خار تو در شگفت باید
فارغ ز دو کون در بیابان
فراش درش نسیم اشجار
کعبه ست ولی ز کعبه بیش هم
گاه گله در و غزالان
دیار دران قضاد باقین
سرهای برهنه هشته مویان
از فرط جهالت و عقیده

گویم بحقش که رب ارحم
پر زیب که باد چشم بد دور
چون صرع ممرد منقش
از ظلم دو قار زینت شان
مرهم نه خاطر حزینان
هر جا نخلی بلند طناز
چون نار خلیل روشن و سرد
در عهد خلافت جهانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالش خیر البقاع میخوان
برج فلکی است منظر او
ز دو باد بدست چرخ گردان
پیراهن سنبل کرده نقشش
تالاب مگو که دجله بغداد
همچون متواضعان اشراف
از لطف حق آمدش فرو سوش
عین جاریست چشمه آن
سلسال روان چو سلسبیلش
جنات نعیم فر فضای او
یوسف آمد پی محمد
صد شمع چو غنچه سوسن آمد
هر دم کلمه نماش خوانند
آسوده بسایه درختان
سقای مزارش ابر آذار
مخصوص بوا و غیر ذی زرع
پاکوبانند و دست افشان
چون محرم کعبه نی به تزئین
بدوی صفت آن سر و گویان
سرها بسجده نشس آوریده
از ابو الحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ما ئیم نظارگان غمناک — زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند — سرکیسهٔ عمر می‌گشایند

وین طرفه که بر بساط دوران — مهره ز من است و حقه گردان

خود بوالعجبان سحرکارند — گه قاقم و گاه قندز آرند

وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در در آید

وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم

وقتست که این چهار حمّال — بنهند محفّهٔ مه و سال

گردون نمط پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوز	سیماب شب و حواصل روز
یکسر شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
آینک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان و دنیی	دجال هزار و مهدیی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای ما ریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زانجمله شانه خطابست	طفلیکه خلیفه کتابست
خاقانی را بخطه خاک	نگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جاندار وی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را

هنگامه شب روان دریده | پروانه بفرقت آرمیده

از سم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنجه | تاریخ حدیقهٔ ترنجه

از فیض تو در دو گاهواره | دو هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچه روم راز تو زنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ

کودک وشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو دوران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناکشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر

گه گوهر عمرزای باشی | گه آتش جانگزای باشی

چون شان عسل نمای از بر | کوه از نظر تو و غنی سر

از هر طرفی که اندر آیی | اندازهٔ آن طرف نمایی
باشی بدریچه رسن ساز | هر جا روشی تو رسن باز
گه در بن نردبان کنی جای | گه بر سر کوکبان نهی پای
گه راست گهی کج اندر آیی | گه تیز روی و در سر آیی
هم عارض لشکری هنبارا | هم شاهد مجلسی گسارا
رنگین تو کنی کمان شیطان | چون طاق مقرنس سلیمان
روشن بتو چشم شاه و درویش | جود تو ز فیض آسمان بیش
در قصر شهان سپی نیایی | زی بنگه بولیان گرایی
نو خط ز تو شد عذار عالم | واخر برقانی از تو شد هم
هر ماه چه پیک رایگانی | خلعت تو دهی دو استانی
یا خلعه مده بزیر دستان | یا دادهٔ خویش باز مستان
آرایش تاج هر کس از تست | وافزایش گنج هر خس از تست
جز دست سبک سران نگیری | جنس پروری ار گران نگیری
از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک | زاینده زر و جوهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روزیست | از زادهٔ خاک خاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بنجاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فتح استر	با مهره لعل گردون چنبر

در مذمت سیم و در اثنای خطابی که با آفتاب کند

هر دواتی لعل و زر نپوید	طفل است که زرد و سرخ جوید
لعل ار چه شراره ایست چون سنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فراز برده	جامه چه دراز نماز برده
گل زان بود از فنا و باشش	کز لعل و زرست پر و بالش
گل را بشکنجه در کشد زر	چون زر و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمرد زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آز از زرت آز زری بر آرد
زر را ول نام زرد هشت است	زان گبر بزر درشت پشت است
زر چیست خز آتش فسرده	خاک بیمار بالک مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی برخ تو کشاید این در

تا نه آهن حرص جوشن تست / زر مقناطیس آهن تست

چون جوشن آهنی گسستی / از مقناطیس باز رستی

زر چیست بت دو روی طرار / یک راه برین دو روی پشت آر

بشکن بت اگرت هوای نیست / آن بت که شکسته اند نیست

خاقانی را که چشم بستی / دیدار زر است بت پرستی

او راست طریق بت شکستن / از آزر و آزری گسستن

آن شش سری که خلق خوانند / جز هفت سرا زدو ماندند

زر در نظرش سگی گذر کرد / گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها / وی از تو گدازش صورها

ای دایهٔ مهربان هر خس / معشوقهٔ رایگان هر کس

صاحب صدری ولیک خود رای / در صف نعال هرزه ست جای

آن نور که بی دریغ باری / از دیدهٔ من دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست / این سنت قصهٔ شبنمانست

شروان ز تو گرم روشن اوقات / من در گو سرسپید ظلمات

نی همنفسی نفس گشاییم | نی خویش سخنی هوس زداییم
پر خنجر هندوی دل از غم | پر آتش پارسی لب از غم
مانند حلقه ورم بس | نالنده ز دست کوب هر خس
گویای و خموش بی دل و رای | جنبان و جماد بی سر و پای
تف دیده و زخم تیک خورده | قد الف چو میم کرده
پس بر در خلق جاودانی | استاد سرای رایگانی
حاکه منم چو حلقه بر در | آهم شده حلقه در بر
این حلقه آتشین شب و روز | در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شو و علی الحال | در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد | بر رشته جان من گره زد
تو گرچه درفشها نمانی | روزنی نکنی گره کشانی
بر روزن من نتابی از چشم | نی در دل من بغرغره چشم
میل تو بروزنم چرا نیست | در روزنم آخر آنچه را نیست
در روزن آن کسی فرو ری | کز روزن پشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیده | سرنی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبهٔ ناکسان کالاست	بیت المال فلک خسان راست
شد محرومی از نهاد عالم	از عالم چه زر روشنان هم
حالات فلک بود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس ست هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب و اعمی
آری تو اگر هنر شناسی	زاعمی مطلب گهر شناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام ست
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم هیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ آزار
از گفت خودم خجالت افزوده	رخ در خوی سر دریق اندود
دل بر سر عذر جانفشانست	جان از پی بخورده در میانست
افکنده سرم که جای آن هست	پیشت تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذرخواهم ‌ ‌ صبح ست شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه رویست ‌ ‌ صبح آینه دار راست گویست

عذر از نفحات صبح بپذیر ‌ ‌ گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو چه بیخ کین نباشی ‌ ‌ روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عام است ‌ ‌ قدر تو چو قدر عشق تام ست

از عدل خلیفهٔ جهانی ‌ ‌ گه گاه سیاه پوش از آنی

بالای و پستی از لطافت ‌ ‌ نزدیکی و دوری از مسافت

مانی بهزار عشر زرین ‌ ‌ بر سورهٔ اختصاص یاسین

زرین صدفی جواهر افزای ‌ ‌ در بحر کف محمدت جای

هرچند ردای زرنمائی ‌ ‌ تاری بردای مصطفائی

هیچ زری از پی بهارا ‌ ‌ هر حلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست ‌ ‌ چون حلقهٔ درع زان خمیدست

در دامن درع آن مطهر ‌ ‌ نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون ‌ ‌ یک حلقه در او چه کم چه افزون

هر درج که دست کبریا یافت | خاص از پی قد مصطفی یافت
کان درج که داشت قد آدم | تا لاف کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر | دست ابنوی ست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس | گوی انگله ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی اورا | داهی ست جهان داهی اورا
تا احمد ملک دار شرع است | در حلقش شده خطه فرع است
در دار الملک سر قرآن | خطبه ابدی بنام اوان
نزل دلش از سرای قدست | پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک | از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه ست چرخ اخضر | چار ارکانش نهاده بر سر
ریزه که قسم بجانش خورد است | سجاده اش ادیم خاک کرد است
لشکرگه دین ستانه او | کعبه شده کوس خانه او
هر شب که عمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کوب او خاست
در صحن بقا ستانه دارد | و ز نقد رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانه اوست | فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش

هم جانور است و هم سخن گو | نخجیر ستان خیمه او

بگرفته جهان و هفت سقفش | پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامه وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن کهن عطایش | صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه همتش کلوخ است

او آبحیات عشق خورده | استنجا زین کلوخ کرده

خاتونانی که دل کشایند | چون از ختن ازل در آیند

ناکرده هیچ باب جلباب | از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دست مجاهزان فکری | نابرده هنوز مهر بکری

آن طایفه را بدست انفاس | مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد | گوهر دم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش بینداخت | خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست اگر به | از زله خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان گردد بر آستانش

ارنی حیوان چو گشت قربانی	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از سگان جهان شود دلشاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول حسب حال خود گوید

انجم که بدار ضرب عالم	هیچ است عیار من در و کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بیت نشانده
با صورت شش سر سه بروم	با سکهٔ هفت سرور روم
زر زیکه بود خلاص کانی	آوازه دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر نجیبستان بالا	نی طوق آید ز من نه هرّا
زین نیم نه خلاص سکه ندارم	کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر زنارنج	میلاخت دو کفه تهی سنج
وز چوب درمنه در میانه	میکرد عمودی و زبانه
دیدم که ترازوی بیاراست	دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم دران ترازو	من زین سو و بادزان دگر سو
با دار چه اهل خشک ستر بود	از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر آیم	کز باد بسنگ کمتر آیم
حیرت زده ام ز ظاهر حال	تا چرخ ز من بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب زند سازد
از زرگر چرخ باز دانم	تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دائره گرد نقطه پرور	ای بوته و ای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهان را	سلطان یک اسپه آسمان را
از دولت تیز یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیدق
فرزین بسه خانه زین سوی تست	ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن	زیر تو عروس ارغنون زن
والاگهرے بسیط نامت	عالے نقطے محیط بامت
بعبت گرکان وکان تکین	خوردی پنر باغ وباغ زرین
چون اشتر بختی قدم زن	بیرون گذری ز چشم سوزن
باز از بره خوان تو نهادے	یک الغذاے خلق دادے
وز خاک وماند سبزه تر	یعنی بره با تره نکو تر
میغ از تو بر اسپ آسگون تاخت	میدان فلک پلنگ وش ساخت
نوروز زنار وسیب زرین	بگشاد ز تو فقاع مشکین
کردی نظری شکستے از تاب	قاروره آبگینه پر آب
قاروره شکن طبیب آفاق	نعم النظرے مسافر طاق
برهان تو برده عیسوے وار	دار الثعلب ز فرق کهسار
اینک سر کوه گشته زین روے	از برگ بنفشه دیلمے موے
گلگونه بلاله هم تو دادے	خال سیهش تو بر نهادے
باتست جهان باغ رخشان	از طره سر جعد ریحان
سعی تو کند که گه جنبل	پر زر قراضه سفره گل

و بخشش تو سحاب اغبر / جلابیه دهد بتحفه عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار / هم نیزه نمای هم سنان دار

بر چهره شنبلید خوش تاب / نشتره تو کشی بزعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد / از یک نظرش جنابت افتاد

شب آنهمه غسل ز آن برآرد / تا روز نماز تو گزارد

او محرم تو تو کعبه او / او ساکن و پیش تو در تگ و پو

محرم که شنید معتکف وار / یا کعبه که دید با دو رفتار

هر چه از ورق نبات برتست / نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیور است / هم صوت طیور نفخ صور است

بلبل بدعای تست شب خیز / خاکستروام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت / طوطی ز تو کاره نامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا رو / صوفیچه نمای و ماجرا گو

شارک ز تو مطرب چمن گشت / هندوی چهار تاره زن گشت

در وصف نوای بهار خوش سیر / خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر حال با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را توئی همه کار | بازیچه نمای و مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی | گاهیش ترازوی نمازی

هر خشک و تری که هستیش از تست | کف پر زر و گل بدستیش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه او بریشمین گشت

سر دابه وحشت زمانه | از قند تو گشت تا بخانه

آئی بر پیش نسیج برتن | گاهی بدریچه گه بروزن

در روزنش ای فلکی همه وش | سجاده چار سوی زر دوز

پس چون مشبکش نهی سر | دامانش کنی پر از نخیته زر

اشکی که ز دیده ریخت برخاک | از خاک بدیده بر سپر چنی پاک

آن روز که در نقاب باشی | آهم کند آسمان خراشی

تو خسته ماتم خراسان | من بسته دار ظلم شروان

تو رانده آن طرف بوسواس | کان مولد تست و مسقط الراس

من آفت زاد و بوم غمناک | دل در تپ گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده | دو زرد رخ و دو تپ کشیده

از کرده روزگار ایمن | من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه — قیر این چاه است و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سر پاش — چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعمی سیر و اعجمی سار — بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران — بر بست ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش — بر لاشه عزم لاشه خویش
از شط و بال بحر شروان — جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم — زان سوی سپید رو دراندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان — هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش — سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش — هر سال چهار نو بهارش
مرزی نه گیاستان گلستان — شکرزار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده — هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش بهر خزان گل — بر آب گهش بهر کران پل

گلها همه هشت روی یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و مست نخل آزاد	بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از نارسش ترک و زنگی همین	اما همه خازنانش خائن
رضوان کده چنین برومند	مانده بکف زباسی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز	غوغائی روز غسپ شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان کده را سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و سفر ده بی آب	چون خانهٔ مرغ ز آتش ناب
کژ چشم و چو بحر پایه خشم	لا بلکه چو کژدم اند بی چشم
جاسوس عسس همیشه هر یک	صد دست و فزای پیشه هر یک
نسیان همه ناکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفه آن ولایت گوید

صباغانش بلاد رسیه وار	بر چهره نشان نیل و دیدار
تعویذ دهانش سامری وش	دوده افکن صد زبان چو آتش
خبازانش جنابت انگیز	شیطان سار و بلالک آمیز
طباخانش کشیده خنجر	هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلوبه حلق	کلغونه کنان ز خوان هر خلق
بوابانش حرام کاره	حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار	بوجهل دل و بلال بیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب مرغابی

بگذشتم ازین تباه کیشان	در طارم شان و شیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم	دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش	صد نیل روان به پای فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت	یا قهستان فصیل کی داشت
گفت ندیم خاص سلطان	اینجاست بشهر کی نگهبان
برجست حصانت سبیلش	فرمود فصیل در ابیلش

الحق باضافت چنین رود | بحر عدن از دو قله کم بود

شش زخیال دوست کش تر | دو قبش ز رشک خنده خوشتر

خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر برآرد آدم | تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش

در جنب فراخی گشادش | با غایت ژرفی نهادش

اخضر که چو گندنا است از زنگ | مانندهٔ گندنا است بر تنگ

جیحون کم از اشک چشم | سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا

چهرش بنوای نغز محرم | داود سماع و باربد دم

هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی

شست افکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و رضوان

هر نقطه بساحل از صیانش | دندان فلکند پاسبانش

زان دندان برگرفت افلاک | هر دندان را بسنگ تریاک

مریخ چو حق از ان نگذارد | زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بمعنی — نهر الله خواند جان
موسی و خضر ور تشنا — ز و یک نم صد هزار کوثر
من لا شده راه نا گریزان — انگشت به دست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم — زان نیل و فضیل معبره کردم

رسیدن بصحرا و شکارگاه آنولایت

۱ پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان
۲ با وسعت او بچشم وصاف — چون نقطه فا شده گه قاف
گردون ابرش چو بنگری ژرف — چون حلقه جیم بر سر حرف

در صفت منصه و لشکر سلطان گوید

از خیمه وران فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه و قربگاه مردان — میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان و صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه
۳ هر یک بسته بجهت خطر ناک — العبد نوشته بر سر خاک
از گاه زمین آرمیده — فرمانش روان رگ کشیده

پس ساخته زان دوال نورنگ | بر اسپ فلک حیاضه تنگ

کان مرکب گرچه عرش سیرست | بالای راه همت اوست

میتافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره شعله نور

آری شب تیره هر چه نورست | نزدیک نماید ارچه دورست

نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک غائبان را

برگرد سراے پرده خاص | حلقه زده سالکان باخلاص

چون آتش طور سوے موسی | نزدیک وسے رسید نفی

خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده

سرهنگانش آستان گرفته | از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آختگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته یارب عنصر

پرداخته از جهاد اصغر | پس تاخته زے جهاد اکبر

بنموده بجرب آتش آمیغ | تیغی بزبان زبانے از تیغ

یک ضربه و صد هزار تاثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمائل | مریخ سلب زحل حمائل

چون ریم آهن به خشم آهن | صد چشمه کنند چشم دشمن

در گوشهٔ دامن بقاشان | در بسته طناب خیمهاشان

هر خیمه ز شعریان طنابش | فلکهٔ فلک و مه آفتابش

استاد سرای هفت خشان | شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم به سر خرابات | بی کورکنان گه مناجات

صاف دم و دردخوار هر یک | سرمست و خردسوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه | دیوانهٔ خانه‌زاد درگاه

شمعش پنج زبان و او بروی | اما همه نقش یک شمرده

از باب بهشت سر کشیده | دوزخ بد و جرعه بر کشیده

خمخانه بدیده در گشاده | کونین بدو می گرو نهاده

هر چنگ زمانه فارغ الذات | از بیست و چهار روز ساعات

از مهر سرای هفت پرده | دل چون زنخ [illegible]

وز زخم سپهر همچو ولها گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو پوست با آبروی شسته
نادیده زمانه را نیاستی	داده ز بهرا آتش براتی
بر عالم شرک از در شاه	برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته ستم کش و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک به چهره شان مست
بهر دل شان هم از دل خوش	گه بلبله گه سبو کش
بر سفره خاص شان هر بار	ده کاسه بدست همچو دولاب
گر نامه برم لقب نهاده	صد پر چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آورے نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از زلّ و نوا در آن اماکن	در باب سے نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
مهداد پیش معبر بارگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شماست | تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید | در حضرت شه سخن روائید
از چنگ وبال وا خریدم | در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان | دریابم دست بوس سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی | در رهِ طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان | مالنده پای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی | می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم | با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان دو چارم افتاد | کان خواجه بر کدام افتاد
صدری متنفر از خلائق | عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که گشت مسلم | چون نقطه بر سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت | سجاده ورای آن سه جاده
از ظل طلیل او برابر | ظلمات ثلاثه گشت انوار
جمشید ملک ز جمع [illegible] | صد آصف [illegible]

خواجه بزرگ کنایت از جمال الدین موصلیست

چون دست کلیم پای گاگوش	هارون وزیر گشته بارونش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل از هر دور کابدار رخشش
بنهادت رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیش شمش بر دوار و از شر و شور	جمهور مهان به از جم و هور
چون موکب او فرا در آید	بی من ز من این ندا بر آید

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدرک ای فلک قدر	ما اشرح صدرک ای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه‌ات نور بخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فکرت	وی حسن تو چاره جوی فطرت
ای سرگره از تو عقد جانها	بل واسطه عقد آن جهانها
ای فر تو بر جهان فرو تافت	چون قرصه خور در آخر حوت
معروف به عدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین حرف	زین تحفه آخر اولین حرف

هر ضد مخالفان شوم | در ملک توئی امام معصوم
تا دیو فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیردست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت بود
کلک تو ثبات ملک جسته است | عدل تو برات ظلم شسته است
دو دست بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فر و زند
هم ایشانند بعد این زال | میراث خوران ملک لا زال
بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انوار خاقانی را از مولد و منشأ او

هر نظم که زین قبیل بشنود | راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف گشای بگشاد | در سخنانش سحرها زاد
دیدی که ز بحر دُر فزاید | در طرفه که ز بحار زاید
هر دُرّی ازان دو گوهر | یکدانهٔ گردن دو پیکر
نطق و نفسش نتیجهٔ نور | الحان زبور گو و [illegible]

پس کرد عنان گران چو نظر	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزین آرام	انگشت خضر مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زانز	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمد چرخ را ز حالم	افکنده بدوزخ وبالم
پس چشمه لطف بر گذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبه دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک لوز را سبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفت بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود از آتش نمرا شتعال یافت بر خود
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیع
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه هفت آسمان برآمد جبرئیل امین
خود را باو رسانید گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل گفت بآن کس که داری مسألت نمائی ابراهیم
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی برداً و سلاماً
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین

گفتم که دران دیار پر شور | نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است | جایش نه محل دل پذیر است

پیرامنش[۲] آبهای ناخوش | بالاش مظلهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش | دوزخ ز برو جحیم گردش

غافل چه کند سواد حضرالش | آن شهر که دوزخ ست بالاش

بختم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم | نعمت کده بهشت دیدم

چون یاسه مرد غم رسیده | از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه[۳] خویش کن پناهم | تا راه دهد ببارگاهم

کان بارگه ارچه هیچ آرد | دارد همه چون منی ندارد

گرچه ز حد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثناگر

جائی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش[۴] که بر نگین ست | خواننده ز موم راست بین است

هر جا[۵] که لعل در میان است | اندک هوسش پاسبان است

[Margin glosses:]

۱ گفتم که دران ... نان شیرین بودن کنایه از نایابی ... نان

۲ پیرامنش ... بالاش ...

۳ پروانه ...

۴ کان نقش ... از جهت موم راستی ... خواننده راست ...

۵ هر جا ... که بالا ... هم ... جهت ... لعل

شرح

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی — برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن — خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستاییست — لا اعلم عین روشناییست
لاف است جگر شگاف شیران — بغی است گلو بُر دلیران
لافی که ز آدم به برهان — آنکه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره ز آدم آرد — در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی به رنگ ناموس — کآخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش — غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی — یابد شرف سخن سرایی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست — اما به سخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست — کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد — هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند — هر حوصله قدر آن نداند

صفری تو و شاه جامع العلم	طفلی تو و شاه بالغ الحلم
نادیده بساط شاه بهراس	پی گم کن و پایگاه نشناس
حجاب غیور کرده درگاه	تو بار طلب نخوذ با قد
دیدبه در گنج را نهفته	آگه مکن از دوتای جفته
حجاب زبان ببرند زنهار	این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی به بر معلمان باش	چون طفلان مهر بر زبان باش
خاصه که زبان سگ گزنده است	در حبس دهان ازان فکنده است
نه بر تو زند زمانه خنده	درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده درگاه	زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ را بقوت دین	بی غایله کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبانی است	مفتاح بهشت بی زبانی است
ماهی بفلک مقیم ازان گشت	کاول که بزاد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست	کان یک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی	در بند زبان بگوش رستی
زین پای بپیچ خانه کن باز	هم مولد خویش مستقر ساز

۱ مهر زبان کنایه از سکوت است
۲ خاصه الخ شرح مصرع اول از حجب اللسان
الکلب عقور در مصرع ثانی حاصل دهان از ... بعنی
لفظ حبس ... دهان زبان را ازان ... سبب که سگ گزنده است
در حبس کلام ... نموده و از لفظ حبس ... اضافت بدهان کرده
لفظ فکنده است بمعنی مجهول باشد ... فکنده شده
۳ شرح غایله شر و بدی و گزند

در مکتب علم تخته برگیر / با عشر نخست راز سرگیر
تا کی عجمی بدن همه روز / بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن رای / چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم / حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد / خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کویم / کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان / از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم / پس خجل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم بر و نقش بود

گفت از ره گدیه پای برگیر / هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست / این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من / چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از آن نگین جاوید / کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تر است همراه / از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است	تریاق مهین درو سرشته است
این مهر برغم دیو ریمن	میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت منديش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم	برخیز ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت	تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار	لا یوهب ولا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی	نه قدر آری نه قدردانی

مراجعت نمودن خاقانی از شروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو همین سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش	راندم صلواة بر وجودش
از خدمت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان	در دان شر و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من	افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر شهره شد	خاقانی بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست قهرست	محبوس عدم بدان نقرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جسم چه عشق بازی	چون خاتمی از سرون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر وی	دست جنب و کراسه در وی

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم نبود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این گنبد آنگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پی زمستان	در علت طبع نضج نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل به نشتر خار

از عدل بمانده اندر پوست	این طشت بلند وخایه پیست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار مثل بهاش جویی	شهرت بها و هم چه گویی
گفتم وقعت ست چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آنخاتم

گه گه که نهاد می در انگشت	هر سند ماه کردی پشت
دریای مهین که خضر دیدی	زانگشت کهین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش همه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا آنت بمنی بقوت او	از ضعف دل ز زر روی رو
گه داشتمی نهفته چون عیب	در عفت نجامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ... آن خاتم

مادام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

ستد خدوم شکست می یافت	یا هیچ خیال او ست می یافت
دیو آلم بچاه می برد	غول هوسم ز راه می برد
حرصم بدر طغان همی راند	آزم بسوی تکین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی	وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین منظر من پای	نه پیش ره و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز ثانی	بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت	افعی خواری زنان شبهت
گه پیش در گوزن ساری	چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب	چون زر نثار در لگد کوب
گه وقت صبوح چند ناتمام	بپذرفته و باز داده چون جام
رسم ست که جام را طرب ساز	بستاند پر تهی دهد باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جسم نمودن	عار ست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیر	رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد | پس شد بدکان و حدتم برد
من کودن او بریده و قاصد | من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهاده | دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری | برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و پس میل باریک | بگشاد در چشم آب تاریک
بسکل کرد بدست چابکی زود | بر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت | کز بر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح بخیر و سعادت

من چشم فراکشادم از دور | پیرایه صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت | این خیمه طناب آتشین یافت
شد نخلچه فلک دم صبح | شد حلقه ماه خاتم صبح
بربانگ خروس کوس درگاه | شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده

از ریگ صبح آن بمن رسیده	گادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر سبزی از درم در آمد
بگذارده فرض کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه وا کشیده	پنجاه چله بر آوریده
گشته ز مهمتش قوی سر	دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صد در ره عشق در گرفته	یکسر نفس بر گرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده زر وای عالم الغیب	باز افگن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افراز نیاز کرده	در حضرت پایه باز کرده
مرد ذکروا الله اندران راه	وارسته ز آفت سوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان شتابی | چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس و بجوی | برشانه وست از آینه روی
چون فستق سبز جامه مادام | انداخته پوست همچو بادام
میرفت ز نرگس پر آبش | بر نرگسهای سقف تابش
میبافت حیات جاودانه | طاوسان غراب خانه
چون دیدمرا چو غنچه بشگفت | دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا | کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی | از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره | بر صورت شصت سی ستاره

در صفت تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت | بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید | مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر | لو انزلنا بخواند از بر
در روی من سر زبانش | بر داد دم درو سر نشانش
نفطش چو گلاب بر زده | کافور بهند عارضش ور

تا در و سرم چو بیند از دور | بنشاند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش | بودند فواکه و جوارشش
تفاح من این و گلشکر آن | زین دو شده خان من صفاهان
بود این دل من نهایت رنج | دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد به حکمت این اشارت | دیوار شکسته را عمارت
هر حرص مرا که طفل وش دید | چون غنچه گل گلوش ببرید
هر کشتی آز من که دریافت | همچون ورق شکوفه بشکافت
در ریخت بحلق من علی الروس | صد مشربه طاس مشرب طوس
او سکه روی سیم سیما | بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر | برخاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مجازا | تا پیشکشش از چه سازم اورا
هم هاتف عقل دادم آواز | کان خاتم خواجه پیشکش ساز
برجستم و خاتم آوریدم | بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خطر دید | حیران شد و تیز تیز در دید
گفت این چه تو از کجا فتادست | این مهر جم ترا که دادست

گفتم بعراق داشتم سر	با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من فزاید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بهی دار	وانرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج گنج عصمت
در دستگه تو طفل مغرور	کرسی داران مجلس طور
با مشعله تو رسته ز آفات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوهه قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنچنانیست	مقصود جزای جاده دانیست

ما را چه غرض کشاید از تو
دو وکیسه ما چه آید از تو

صد گنج روان فشرنی اهم
از تو چه فراخنه قرض خواهیم

مردان که مجاهزان راه اند
از صاع ستان زکوه خواهند

پیران سخن از غرض نزاهند
آزادان آزرا نداسغند

آزادان را به بینی افضل
آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع و صحابه دعوت

من دوش برای نزله خاص
بودم ز خواص خوان اخلاص

در دعوت انس هفت مردان
بر زاویهای کوه لبنان

از دولتیان نشسته جمعی
انس همه شاهدی و شمعی

آن شاهد خاص و شمع مفرد
قرب احد و خیال احمد

پخته جگران و خام پوشان
تریاک دهان و زهر نوشان

مسکین لقبان و مشکین انفاس
خالی ز خیال ناس و خناس

از پاس و سپاس خلق رسته
و از سور و سرور دهر جسته

بر رسته و رسته از چه آز
بر جسته و جسته در گه راز

صد غزوه بروم آز کرده
صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان زپاک سیخی	برتن خشن هزار سیخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
ششبش و انگ عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوز زیر زنده	تپ لرزه بگو و رفگنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بحنا رفضله آو	ویک سجده بجامه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی ز پر خلق و ناخورنده
نه چون آتش که هر کجا یافت	انگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی در آن جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت زگفته تو شعری
کاتش بگروه و رهمیند	زلزال بکوه در همیند

۱ این ازرق

این ازره وجد جان همی باخت | وان از سر حال سر همی باخت
این ازرق چرخ چاک میزد | وان چتر سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه | مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال | انداخته طیلسان چو قوال
گفتند کجاست این سخن ران | گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی لقب خوانندش | مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کای چنین کس | غبن ست اسیر عالم حس
آنرا که چنین بود حدیثش | چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش | وی خضر برو تو واعظش باش
من هر رضای جمع زان سور | نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار گردان | آن گوش که دوست چار گردان
از شهره گوش هر زمانی | بر حافظه می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان ست | بر چین که نثار فرق جان ست
امروز نثار چین همی باش | فردا همه ره نثار میپاش

کانجا که بتان دهند بارت / نگریزد ازین چنین نثارت

یا از پی شاهد نهانی / گوی آنگه کنی توانی

این حور وشان پردهٔ فکر / پیرند و جوان و حامل بکر

یک یک بدوان بحجره گوش / یک یک بنشان بحجله هوش

کابین عروس حورشناس / از ره گیران دیو هراس

بسیار بعشق پای بوسان / جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصائح خضر علیه السلام خاقانی را

هر حجله که هر مواعظ این است / کایام مدان که انگبین است

در سایهٔ این دو زنگ منشین / همراهی این پلنگ مگزین

مغرب برنگ بوی ایام / گلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام

بر مرد سلاح حرب زیباست / گلگونه و غالیه زنان راست

جانت از شب و روز در نواست / کین زنگی و آن سپید دیواست

طفلی تو که از سر دو رنگی / ترسانندت بدیو زنگی

وای آنکه فلک دهد نویدش / زین دو رصد سیه سپیدش

زان این رصدان مقیم راه‌اند / کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر سوز حق رسیدن / زین نقش سیه سپید دیدن

کانها که درین سیه سپیدند / نه کرم قزند کرم بیدند

یک روز شمر ز دور عالم / این هفت هزار سال آدم

این روز نه روز دلفروز است / فرزانه کش و یگانه سوز است

چون موی زنگیان کم از هیچ / کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حال دهر

چون کرد قلم بوعظها گرم / دل زنگ زدوده شد از سر شرم

نارنجی و نازی از سر دست / بر چهره من نقابها بست

پس شرم ز پیش برگرفتم / جستم ره دخل و در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی / کین شیب و فراز را فنا کی

جاها که جواهر قدیم اند / در عرصه گه امید و بیم اند

زانسو تبدیل شدن توانند / یا در پل آتشین بمانند

وین عقل و روان که نور پاک اند / زین هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو جوهر تصویر / از چار زبانه زبون گیر

از ششدر شش جهت توان جست / از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست با سکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سوتر خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون این سوی خط سکون بادیست	گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	هرچه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم است یکی	این همه جماد و آن و گرچه

جواب داد آن مهتر خضر صنع این سخن ز عجیب بعثت و طریقت

هر نقد کزین عیار میرفت	صراف درون او نه پذرفت
بس گفت که این چه دیو بود است	کز پرده کژ بهست نمود است
هیهات هنوز بدعت اینهاست	چون نو قدمان مقامت اینجاست
بر دکین نه سوال عارفانست	این خاره ره مخالفانست
تعطیل نهال این سوالست	بدعت ثمرات همقالست
از شیوه دین حدیث رانی	پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
پای از سر انجدیث درنه	فلسفی زنهار فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن / یعنی ارزد حدیث یونانان
با آن سنگ تو شرع زود واکن / دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را / حکمت حکمی ست توسنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج / تا ان قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان / قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حمد اقتدا کرد / نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان / بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس / گلگونه قدسیان بس بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست / خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان / چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا / پیست مکن بپور سینا
دل در سخن محمدی بند / ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری / قائد فرسی به از بخاری
بهر محل محققان را / مخراق زن این مخرفان را
بر دار کش از برای دین را / نقابان سرای دین را

یک روی بکعبه بدی‌ای دار / شش روی بسیاش کعبتین وار

مپذیر درین کهن خرابات / از نوقدمان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم / خالی همه همچو نقش موهوم

موهوم بود نبشته بر جای / موهوم هم از بهر وهم از پای

چون گنبده حباب پر پیچ / اشکالش بکمال و معنیش هیچ

وز چنبر دف میان تهی تر / رنگین دو روی بی بن و سر

چون صورت بوسه در تهی / خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای دین بدست آر / اقلیدس درایهاش بگذار

زاقوال مجوفت چه آید / زاشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار / اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست / کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس / زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس / از پیش نهاد گمرهان ترس

مردان سوار ضرب تازند / طفلان درم از سفال سازند

مندیش چو دین کنی قفل / زین سیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم ز خاک بازی
چرخ است کمان گروهه گردان | گل مهره اندرو گرفتار
بر مهره گل مساز منزل | کانداختنیست مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک مشاغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دنیی | پر بست و لیک پر ندیدی سفتی
آن پر که بکرم قز بر آید | پرواز بلندران نشاید
هر کرم که بکرم قز پر بر آمد | نسیدان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی چو جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی از آن تیر | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت قرین گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

[illegible marginal notes]

افسرده جهان پیرهن خیز — از بسکه این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی — در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فناست پند بپذیر — چون بلبل و نحل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میدان — چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر رمه دی بباغ و کهسار — بلبل گنگ ست و نحل بیکار
کاشانه دولت تو وامان — خلوتگه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تابخانه — می کن ز جگر شرار انجانه
از رقت دل آتشی برافروز — شهوات ببرد چو هیمه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم — خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند بمنزلش تو — تا گرم شود بآتش تو
خورشید بدان کند تک و پو — کز مطبخ تو رسد ورا بو
بربند بدان قدر که نیروست — این چار دریچه کز درون سوست
تا بو که ز سه غرفه که بالاست — از حجره دست چپ کنی راست
یک چند بدین سبیل می باش — تخمی بزمین صدق می پاش
تا دست ستم برکند نشستن — خورشید چراغ بازگشتن

[illegible marginal notes] ... بالا انجا و بعث تو که در دماغ محل حواس باطنی است ... محل حواس باطنی است ... چپ کنایه از دل است ... [illegible]

تا فصل ربیع جان رسیدن / بر گلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بکار دارند / ده ماه بدین صفت گذارند

گر رغم تراز عالم دون / دو فی و دو سه بر کشید گردون

گوریست مرا این کبود دش را / این باطل گو بش کینه کش را

در خط چه شوی چو سست رایان / زین خط و طلسم ناسزایان

از دائره جز کژی چه زاید / از کژی راستی کی آید

ق

گر بر جهد چنار چالاک / بید انجیری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند / بید انجیر از چنار دانند

این سال بقا بصد رسانند / وان بیش سه چار سه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان / سپند بر کلاه سرفرازان

در دزد سر از کلاه هر کس / این بی کلهی کلاه تو بس

آنکس که بسر کلاه جاه است / فرداش کلاه بی کلاه است

دانرا که کلاه بی کلاهی است / بر هر دو جهانش پادشاهی است

تا کی ز سجود بر در غیر / چندان از انا خیر یک دو لاخیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند | بر آتشیان سلام تا چند

انبیا همه مرد لات و لوت‌اند | با جبروت در بروت اند

در بتکده قبله همین شان | صد بر کس که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته | ناموس پیمبران شکسته

از خیر کسان نوا گرفته | او قاف نصب و اگرفته

یک سر دو زبان چو مار پیچ | یک چشم دو رو چو باد [illegible]

چون غنچه گشاده بر دل [illegible] | چون بادام [illegible] یک سر دو چشم

در دولت [illegible] | یکسر و پای زشت و [illegible]

ای شاه طغان کشور دل | طبع از [illegible] و نیال یکسل

محمود نما [illegible] | از مذهب [illegible] مناهی چند

[illegible] | چون کوه نیال بی مناهی

پیران زمانه [illegible] مهربان | [illegible] عادت وان

هر دو [illegible] از پیچ | این یکسر [illegible] گره پیچ

رفت آنکه [illegible] | [illegible] سلطان بود و [illegible]

امروز [illegible] | [illegible] محمود و سلطان

مزدوری دیو آتش کار ... جز ذیل سقر چه آورد بار
هر کو در سفلگان مقر داشت ... از آتش دوزخ آبخور داشت
هر کس که حریف عنکبوتست ... مانندش اوهن البیوتست
هر کو سوی جام ناکسان تافت ... خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد بر کسان عالم ... چون جرعه ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند ... در منع و عطای خلق درماند
چه مشک سقاش باز نشناس ... کاول دق دارد آخر آماس
نان ریزه سفره خسان چند ... کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی ست حاجت ... زان چون دم سگ گرسنه است
این نااهلان نه اهل کارند ... سنگسار و سزای سنگسارند
به دان نه نهاد مختصر شان ... طوق دم سگ نه تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان ... از صحبت ناخدای ترسان
بر چشمه شیر دست فرود آی ... چون شیر بفرث دم میالای
اینک آب طهور قلزم ... از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین تبعیت سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار | در بحر به پناهگاه مختار
خاقانی ازین سرای تزویر | بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابد نه | سر بر خط احمد واحد نه
از احمد تا احد لبی نیست | میمی بمیان حجاب معنیست
آن میم جهان شمر چو برخاست | احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز | در فتراک محمد آویز
دست آویز که امن عقبیست | جز فتراک محمدی نیست
لب مرکز قاف را ببندد | کز میم محمدی بخندد
لب سوی صبح میم نامش افتاد | حق سی و دو دانه گوهرش داد
لب رنجه شود بمیم نامش | زان تحفه جان رسد مدامش
از حرمت آنکه میم دارست | لب دایرهٔ سخن گذارست
لب کیست که ابجدیست اند | خود خط جهان بمیم ماند
در روضه فطرت جهاندار | آدم شگفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است شاید | میوه ز پس شگوفه آید
آن سوره جود و آیت جد | پیش آب جد اوست ابجد

اب کیست خلیل وجد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر	سوره پس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم وصفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
بر قبه فلک رفت	تا قبله ملک رفت
برشد بدمے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و زمین کرد
در زیرش مرکب روان تن	گویای خموش و رام و توسن
کرده بده نخل آسمانرا	نخلے شده روضه جهانرا
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده عشق	زانقص بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان چراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک اخشیجان
جامی و علفش ازین کهن فرش	از خوشه چرخ و گوشه عرش

هم پیکرش از سلاله نور ... هم پرچمش از کلاله حور

پیشانی و ناصیه ضیا هم ... جو نی می و جوی شیر با هم

جنی حرکات و آدمی رو ... ناهید عذار و مشتری خو

چون زلف بتان همش گره در ... چون خوی مهان همش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا ... در برقع جل شگوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده ... دستار چه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش ... ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز رخشان ... لابل چو درفش خور درخشان

داده لقبش در آن منازل ... مضمار ضمیر دلدل دل

نی تیر که در ره افگند سم ... نی سهم که راه را کند گم

نه از تیر اشیر در رمیده ... نه از شیر سپهر سر کشیده

از عرش و غره اش همه راه ... پیدا شده صور و نور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهادی ... بنشسته چنان ملک بر اوی

گفتی که سوار شد علی الحال ... بر نفس شریف عقل فعال

و این گفت که دور باد یارب ... چشم بد از این سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون — زین دار الحزن راند بیرون

ز اقلیم حدوث برگرفته — راه ملکوت درگرفته

بی پرده دران منازل نور — با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را — آمیخته شربت صفیا را

بگذشته ز هفت ششدر تنگ — زندان سه بعد و صحن و رنگ

هفتم رصدش جواز داده — پا از سر سدره بر نهاده

شب راه بنور بسم رفته — زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرشش نوربان [illegible] — نقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده — در کعبهٔ بی جهت رسیده

درگاه قدم بدیده دیده — لبیک بگوش سر شنیده

رویت شده هدیهٔ نزولش — طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود هزار اشارت — لا احصی رانده در عبارت

اشتاقی منصف اندران شب — صد نصفی درکشید تا لب

باز آمده در جهان لاباس — جرعه بصحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چار یارش — یک بود و ده و صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبهٔ دین
گرزان شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفیست معراج
گزین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدست خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و بدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تنتهی بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره‌نشین جهان را	همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کلهٔ سور	بر فرق چرخ قبهٔ نور
بلفی بعد ابیات اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی	تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم ذره نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس زان گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون معاف است	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آنوقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان	نه گرد درش سیاه فیلان
راهش همه حلهای در باز	بنشسته قریشیان سرباز
زان سی کرم بعالم سی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا	نه بیم سر و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سموش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش و حال	از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها | خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت تا ودانش | شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان | مسکینانش خزینه ریزان
زمزم ازپی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش | ارزان ده برج کوثرانش
مانده همه سالکانش مادام | در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دائره هر کجا روی صدر | هر روز وش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش | بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه | کو پخته عشق و سخته راه
خاقانی ازین قدم که هستی | در کعبه دل گریز و رستی
هر گه که حدیث کعبه رانم | عقل آید و مے فرو زبانم
زین نام چو ترک تبم بانرا | جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده | بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل عزت تست | والشمس طراز خلعت تست

گرچه بتنفروشی عظیمی
هان تا نزنی دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست
از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی
زردیست نشان تیره خاکی

فردان چهار تا مملکت دو
یزدان و قران کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها
دو محدث و دو قدیم ازانها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید
در شیب و فراز ناگزیرید

نی پشت فلک چو تو سپر داشت
نی ناف زمین چو او سپر داشت

دانی که هوای کعبه دارم
جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبله شرع
منسوب بواد غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بر پا
گز قصه دلم شوی خبردار

از دهر خطا ما نم آرنی
پس گوش سوی دهانم آری

گز سستی دل سخن توانم
کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوشش کم نمائی
چون ماهی گوش برگشائی

از من سخنی تو در پذیری
شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب زبر کنی بیانم
تا آتش آب خوانمت خوانم

تحریض نمودن آفتاب بر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای — یکچند سفر زمین برآر ای

گرت این سفر اختیار گردد — جاه تو یکی هزار گردد

یک نیز هزار در سفر شد — گر خانه سه گام بیشتر شد

بیذق چو گذاشت هفت خانه — فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفته است — روح از سفر آسمان گرفته است

قطره ز سفر شود بگوهر — گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن آن

خاصه سفری که بر زمین است — کان دار خلافه همین است

از حق نظر رضا زمین راست — پیرایه اصفیا زمین راست

پرگار فلک چو واگشادند — اول نقط زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد — خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکدان است — فضلنا خاص خاکیان است

آن صف که مقامران پاک اند — در ششدر تخته نرد خاک اند

خاک است امیر هر عناصر — خاک است امین هر جواهر

[illegible]

خاکست محل فضل یزدان | خاکست محط رحل قرآن
کعبه که بعرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه دو روی پاکست | آن آینه را غلاف خاکست
رو می سوی آسمان ای پاکی | روئی سوی این بساط خاکی
آبستن و بکر ذات خاکست | گهواره کائنات خاکست
این چرخ زدن که آسمانراست | خاص از پی طوف خاک انراست
روغن کده ایست چرخ و ارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف تر ز افلاک | کارامش مصطفی ست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان | هست آفت جان زن و مردان
تو کسری عدلی ای ملک پی | چون پیرزنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس رنگیست | آتشکده دود و دودهنگی است
ناری سوی دود گه چه پوئی | مغ نیستی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خوو روی ته مباش خوو رای	آن به چو زمین ز سر کنی پای
پای افرازی کنی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
بردهست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور ما چهار زمین به	ز اعداد و ببین چهار مین به
خورشید که مالک زمین است	دار الملکش چهار مین است
چارم کتب است نص قرآن	چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم	زهی روضهٔ کشور چهارم
بر قعدهٔ فلک جنیبه سازی	دو اسپه بسوی عراق تازی
جز فرق عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
او برگیرد سپهی را	آن ناخنهٔ شبانگهی را
خاکش همه خاک آنچنانی است	آبش همه آب زندگانی است
سرخاب رخ تو هست خاکش	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	مادر زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زر وی	چون علت اصل پاک گردی
آتش همه کوکب مذاب است	سیاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ برین جهان اصغر
بیت المعمور دان بلادش	بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شد او سبعی از وی	هم ربع بهشت ربعی از وی
این سبع شد او ربع شد او	بر تختهٔ اوست صفر و آحاد
خاکی که مسدس برآید	در هر سه ازو مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از فر عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال بین که دانی	در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملائک	او استنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد بن محمود

آستی به پناه گاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را	اصطبل بیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافهٔ سلاطین
برجیس رکاب آسمان خنش | سلطان جهان ستان جهان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود | از داغ محمد ابن محمود
بر گوهر تاج او فرشته | ما اعظم حرمتک نبشته
بر چوب سریرش از دل پاک | بنگاشته بخت انا خذ سناک
چترش فلک المحیط خوانند | تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد دین | همین آیت کرسی ای فلک بین
طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فر و طغرا | زیر ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید | کان جزم هلال منخسف دید
یاسین صفت نام والاش | نون والقلم ست شکل طغراش
در هیچ کراسه دیده اندین | نون والقلم و رای یاسین
از نوک قلم بر افراشته | ننوشت که اعصمت بالله

[illegible]

تب لرزه و صرع آسمان دید / از تیغ تیغش بساخت تعویذ

خرم دل آسمان کزینسان / تعویذ نویس اوست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ / جنات بزیر سایه تیغ

کوشش به پناه تیغ بران / شیریست ز پوست گرگ عریان

خصم دیدی که زد چکادی / در معرکه بین پلارک وی

زان خصم که حامل ما دشمنانست / کشنیز سپهر گندنانیست

تیغش سفر روان اعداست / طوبی سفری که روضه سیماست

بحریست کفش که تا همیشه تیغ / بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسی است ماهی آری / بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند به چو تیر / کاس سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه اژدهای با پر / هر یک دو دهانه از دم و سر

مانند نهنگ وقت جنگش / پیکان دو شاخ نیز چنگش

زان سقراصنه بقدر هر دون / برنده قبای اطلس از خون

وز نوک سنان بر آن بدنها / دوزنده ازان قبا کفنها

ششتش کند از سر تماشا / نخچیر همه نغز از مینا

[illegible]

دارد ز درستش برین گشایی	پرچیم و دم شیر آسمانی
زانیش که اساس دین گنیست را	چون نخل مهندس او بنا ست
گرد از تف تیغ آب سانش	آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکف شد آتش و آب	سازند ز سنگ آهک ناب
میساز دبخت کینه ورشان	زان آهک سرمه بصر شان
دشمن ز نحوستش باد آورد	آواز مخالفت بر آورد
آری بد بد چراغ ناساز	وقت سکرات یکه آواز
بینی که چراغ جان سپارد	اندر خفقان فواق دارد
چون بندق نطع پست بالاست	هر بندق کان ز خیل اعداست
کرده است به تیغ هندوی آن	اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدد نگون سار	چون هشت بحرف هندسه در
تا هندی او ز جمع اشرار	گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد	شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز بیضه دارد	کان خوردنیش نمی گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون	خمخانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاه	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نحسین[1] فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین[2] بصورت اشتران شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزه[3] چشم اختران ست	تا طره بام آسمان ست
پیکانش ز دشمنان مدروز	چون غمزه دوست باد کین توز[4]
باد از سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان[5] کرده سبیل مدح سلطان	زانده خط لا یباع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه[6] همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضر[7] اسش شال کعبه خوانی	الوندش بوقبیس دانی
کوهی[8] حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه | زانسوی سماک سالها راه
بیخش به نشیب کرده آهنگ | زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرودید | نتی مرغ وگرچه خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک | قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالا | کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که رومی بینی | الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش | دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کش او ز جنت افزون | گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین آر | بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش | حلوای ز زعفران نعیمش
در بازارش برای زیوری | چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان | چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و درست خاک خارا | زانست هوا مفرح آسایش
گر بذر گرسش درسنه کارد | خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرز و ور داور	نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز چیخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ و بیهی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع و دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

اتی بمواقف سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر نمای سدره محمود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که بنات گردون	زراو که سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

۷۷

۱۶۹۸۹

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه	بهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب اعلا	بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران گر آسمان داو است	این قطب گز آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین داو است	بر باد در آسمان گشاد است
بنده در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کاسمان گشاد است	عکس کفش آفتاب زاد است
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیر خور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلوده است جامه روز
زان شیر مزید به مسیحا	یک روزه از آن بیود گویا
ور اکنون چشم در دش آید	شیر از کف اوش جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

لیلة القدر خیر من الف شهر

تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم

مجدالدین کو خلیل معنی ست | گر شیر وید کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش | زان عالم پیر خواند پیرش
زینت پیش فرشتگی نهان بود | این خضر لباس فی بوستان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش | از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

سید کو هست کوه امکان | حضرت بحریست بحر احسان
کوهی وچه کوه ملجای نوح | بحری وچه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش | عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خانه بروی | هر هفت بحار غرفه در وی
گاو و صدف فلک بدو در | این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر کشاده روی و سر زیر | ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان در و شناور | ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی | در شصت بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار | همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا | گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا درو بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه مجاهز نوا ناست	مایهٔ اش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش	وان فخر و عماد شعر پایش
از بهر عطا و بخشش یافتی بر	و ز فترهٔ فخر یافتی فر
آستی بطواف کعبهٔ عین	یعنی ز زمرهٔ فیض یقین

در ثنای ائمهٔ همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقهٔ حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

۸۰

قومی همه سالکان عصمت | جان شان همه سال کان عصمت
آن صف که مدرسان دین اند | سایه حق و سائس زمین اند
بی خانه ساکنان روایت | این خانه سایه سان کهن نیست
از دولت علم قوت هر یک | لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خواند علم اسما | نا کرده فرامش آدم اسما
هل من داع ز حق شنیده | ما لا عین رأت بدیده
تا آب حیات شرع خورده | بر حرص نماز مرده کرده
افتاده ز طبع شان طی طبع | همچون بی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهاشان | چون جذر اصم عقیده هاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست | از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم عروس اسرار | چون تیغ و قلم شده حلی وار
پیشین و پسین بکلک پیران | کرده چو حروف کلک یکسان
آن طایفه کانجم زمین اند | در سایه آفتاب دین اند
بینی همه را ز مرتبت زین | از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاودانی | منشور قضای آسمانی
کردند ملایک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش
او نایب حق سزد بدان سر | فرد القضای آنجهان در
نفسش چو سجل مروض مرضیست | فتویش چه حکم ختم مقضیست
الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است | ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمانست | امروز بر آسمان چنانست
کانجم خط حرزهای شافی | نپذیرد بی سجل کافی
خود خط بقای آنجهانی | زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم | بی نقش سجل او سقیم

زو یافت خطوط دین سجل وار | تا طی شود آسمان سجل وار
تا زنخ بدوست صورت داد | اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست | حامل امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیائی | عدلست امانت خدائی
کافی که زعدل بی نظیر است | با اینهمه در دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او با | عدلش همه در حیات او با
کز هرچه بکار گاه دینی است | از عدل دراز عمر تر نیست
از بعد شش امام فرق دانست | کز وی فرقد ر فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجدالدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجدالدین ناصر شریعت | قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر پر جواهر | بر بوالحکمان کوه قاهر
برکنده بنجاسته دو شاخی | بیخ سفهای سنگ لاخی
محمود صفت بکلک فرمان | ویران کن سومنات خذلان
قزوین زین پیش قدر از آن داشت | کاندر خود یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشت است | آن در که بیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت	وز سم نقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ	آن بحر طهور و طود شامخ
بو جعفر تخته هدایت	سلطان ولایت و ولایت
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر بر یکش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق	آتش سوز آتشی ست الحق
وان آتش تا گرفت آفاق	خرّاقهٔ چرخ گشت حراق
وین راز درش بلند نامی است	در حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ	تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش از پی بیانی	بو عمر کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش ز برای درس تنزیل	طفلی متعلم است جبریل
این قصه بحنل باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت رضوان	پیر است خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارجاهش	شهر همدان قرارگاهش
با همه‌دا وازپی مواعظ	لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی سبحان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زد جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علاء دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هرجا که نه اوست حارس دین	مدروس شود مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازست	نان ریزه خوان او ازانست
ختم فضلای فاخرست او	زان وقت ثنا با آخرست او
هرچند با آخرست ذکرش	فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند	اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ | زردی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت | هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب | سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد | در زین شوی و شوی ببغداد
از بهر مبارکی منزل | این ورد تو بسکه رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر | بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد تراست گنج پرویز | بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد | از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است باری | خیز چهره کشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است | پیشانی بخت ازو گشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی | با هر دو بگاو گاو باشی
نه شیر بصید بهر آید | نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت | بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده اوست مشک ده او | چون چشم گوزن ناف آهو

نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست ۱۲

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکویی	در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصال از ذات	ماوی گه انس و جای لذات
چون فرضه گه فضاش بینند	آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت اندپی یاد	بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین بروی نوشتند
پس چون به بهشت بازخوردند	بغداد همینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب	سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است	محراب همین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

گه سیمگرے نماید آبش	گه شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دانند	زو دردسر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصور	اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفته اسب آسا
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دارهٔ مهندسے نماید	زو شکل قلیدسی از چه زاید
دجله شه آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه رونده	بر چهرهٔ نگار با فکنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه را بدجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان و ساکن	چون صورت رهروان باطن
چون کنگرهٔ سحاب آبان	بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امانه بشکل او نگونسار
قوسی قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن و بر	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیاوار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جله با هم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لالک زرشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهاد است	کو گنج روان و ایستاد است
بغداد خلیفه بکانهاست	جای خلفا که هست از آنجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

یعنی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

ستد هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع باس
چشمه طلبان و خضر عادت	موری سلیمان جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شق نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر ممالک اندوز
در صدر شرف ملک شعار	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک معنی بجاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک ذوگوا فگنده در بر
گیسو شده جفت و داده تزئین	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر نیرو	بیخ شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن صف	آئی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفهٔ بزرگ و زمین المقتفی با بند ستایش خرم خلاف او بسبیل خصوص

۱ بینی خرم خلیفهٔ الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآئی	در صدر مسیح دین درآئی
آنها صور ند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیدق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
۲ بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یابی حضورش	۳ حراقه صفت شوی ز نورش
۴ در ساحت قربش از تهی گام	آن بینی از و که از تو اجرام
۵ جمشید ثواب گوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل فلکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
۶ بر دوش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

ت دو بیتی یعنی آن خلیفه مشابه مسیح است و دیگران نسبت با او بمنزلهٔ تابع او اند چنانچه حواریان [illegible] بحضرت عیسی علیه السلام گزیده و آن دوازده نفر بودند و حواریان جامه گازران که [illegible] خلافت گذشته [illegible] از دوست [illegible] نموده که مقتفی [illegible] خلیفهٔ [illegible]

۲ بینی پس از نظاره [illegible] بالفتح والتشدید [illegible] ارواح [illegible] مقدس [illegible] او که در برقع جلال [illegible] گردیده ناظر و مشتاق [illegible]

۳ [illegible]

۴ [illegible] در ساحت [illegible]

۵ [illegible]

۶ [illegible] لباس کبریائی [illegible] انبیا [illegible] ایشان [illegible]

هم جبهت بخت وهم لبانش — فرسوده لعل مرکبانش

از بوسه لبانش خاک فرسود — ذرخاک دهانش کوثر آلود

ازبسکه سران سلطنت جوی — مالند برآستان او روی

پیداست زپیکر سلاطین — برخاک نگارخانه چین

شاهان خاک اندر ره او — بوسنده خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت — تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه گه آن خجسته بست است — قدر لب حوریان شکست است

او راست زغایت جلالش — در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران مینوست — کاگین چهار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت — رکنی ست زکعبه فتوت

آن جزو و کل عدل از وخاست — آن رکن کاساس دین بنا ست

سرداران عالم یقین اوست — سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست در ره دین — از آل عباس و آل یاسین

زهی خاک درش نفوس بالا — دادند پیام کانظروا نا

گردون ز سعادتی که هستش — طشتیست برای آبدستش

وین دهر کزوست رستگاری — استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان — چون خامه میان طشت گردان

تا راسی خلیفه زین دو مایه — بشناس علم طشت و خامه

چون کعبه مقیم در حجابست — چون قرآن عنبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به — عم زادهٔ مصطفی چنان به

با همتش آفتاب تا چیز — هم دولت مصطفیست این نیز

بخت ازلیش ابد بقا دان — وین هم برکات مصطفی دان

ورنه بشر این حشم ندارد — لا ملک فرشته هم ندارد

رد کرده و از ضرب نبی است — هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او بر او تافت — پیشانی مشتری رقم یافت

وان سکه کزین پس طرازند — از سکهٔ روی ماه سازند

وان سکه کزو گرفت مفخر — روحی ست نه نقش حاصل زر

با زر دل انبیاست همراز — از حرمت مهر او نه از آز

نسخه [illegible] صح

پیداست بمهر او شب تار | بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام | زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر حرمی بضرب فرمان | المقتفی آفریدهٔ یزدان
زان ظل خدای دین آبرو | خورشید نزاد و یوسف او بیعت
خورشید کنا و پادشاهی | در سایهٔ سایهٔ الهی (نام کبیر خلیفه ۱۲)
بر کوثهٔ عرش مهد او باد | و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان تاج ده باد | (بیت) آن ملک فروز روزبه باد
خاقانی را روان شد انفاس | در مدحت خاندان عباس
غیبست ثنا سرای ایشان | درمانده بدامگاه شروان
روزی که فلک دهد خلاصش | بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمهٔ علما و صدر کبیر رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت برباد | (بیت) در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر | کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار | کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد درو مجاور | قریه بکف اند و تخته در بر
یک قریه و صد هزار مشرب | یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب از او چو هشت باغ است | هر یک چو سه غرفه دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر آنجاست | کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دنیاست کمینه چاکرانش | در دار الحکم داد رانش
دولت نبی محافل نحویش | نوکرده قبا ز نحو خویش
بازان سپید دست اسرار | اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک صدره یقین را | هر یک ردی سپاه دین را
طیلسان سنای دین قلم شان | غضبان حصار کفر دم شان
آلوده زهر عضو ظاهر | پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته دیو را به تقوی | خون ریخته نفس را به تقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده | خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار سیر دیده | ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چارده عقد شان گهر بخش | هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان زبس کرمها	زر گشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان زر نو آئین	زر کاری بر صحیفهٔ دین
وقف ست مرا زبان همه سمع	در ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو بنگرد غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه تر زین	نی بست خراب قفل زرین
زین قفل شرف زغیرت خشم	زرفین وارست خصم یک چشم
هر کس نخست گنج را ساخت	آنگه سر گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر سور	پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من بذکر صبوحی و عشقی	نی حضرة یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست	مستقبل حال او کمالست
دین رشته شد از نوائب عصر	در کوکبهٔ شهاب بو نصر
بحری که ز گوهر نظام ست	بل گوهر بحر احتشام ست
فخر دو جهان ز گوهر او ست	تا فخر الدین برادر او ست

در مدح امام ابو الحسن ابن النحل

ابن العنب آب خرفشد راست	کابن النحل امام شرع والاست
صد جوی می است خلقش از بر	ابن النحلش از چه خواندم آخر
ناطش بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت بجانند	کابن العسل از بدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

بر اوج همه نهاده مسند	فخر الدین فخر المناقب احمد
آن شربت عشق کرد مستش	جلاب ملائک آید استش
دین در بنهٔ جهان غریب است	انسش با امام ابو نجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند	در شرع معید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر آن است
نظارهٔ جان به پرده عسکر	وا ماد خرد به نکتهٔ بکر
شب شان همه قال و قال و غوغا	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سر در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عز الدین ابو الفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست در گذرگونی — عز الدین نام نام جوی

جان بخشم عزّ آشعری را — عز الدین صدر اشعری را

آن سابق و سالک معارج — بو الفضل محمد مدارج

کرده دل اکیش از نهانم — دعوی برادری بجانم

با جان من شکسته بسته — بر خوان وداد و نان شکسته

جان من و او بیک قضیّت — زاده ز مشیمهٔ مشیّت

الحق دو برادر ند ساده — هر دو ز یکی مشیمه زاده

از بهر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وهو لا البلاد وهما لبّکم ونستمی بموارد الاوراد وخزاین الاوقات

ای عور نمای و خلعه گستر — احادنشان و جمع پرور

با تو همه اساس روح محکم — از تو دو لباس و مهر معلم

چون بگذری از فضای بغداد — کوفه شمری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

برینکفانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع درو کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو ز مالک الملک	آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی	دریا رانده مهر سرابی
بوسش ز میان آتش ناب	داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

سرها بینی کلاه در پای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان هفت دولاب	آن خاک طهور از پی آب
وز نافه صبح مشک اذفر	سائی بصلایه فلک بر
زان غالیه گونه سمائی	در تربت بو تراب سائی
خود بر سر خاکش از کرامات	تا تاره همیشه و مبارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر | از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعار اند | زان خاک گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر | مهرش نهد آسمان بر و بر

مهرش چو برو فتد اگر گرد | رضوان الله نگاه گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت | زان خاک شفای شافی انگیخت

جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش دان | بر خاک هزار تبتش خوان

چندانکه تراب بو تراب است | آبستن نافهای ناب است

زین روی برای مشک زادن | گشت آهوی تبتی سترون

دیریست که پیش چشم احرار | تبت سر بست کوه تاتار

عطارانی که در جهان اند | مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسد اللهست بهتر

خاک اینجاک نیز گردون | به باشد به ز خون آن خون

آن خون کثیف تیره ناکست | وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار درگه | غلمانش جنیبه دار بیرون

افلاک فرود رفعت اوست	وایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی	در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت وجد	باسجدهٔ شوق در رهٔ نجد
دانم که نباشے آدمی زاد	نجدیات عرب کنی یاد
گوئی بسماع یا صبا نجد	خوانے به نیاز حبذا نجد
بی زحمت گنبد مقدس	آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی	نه بادیه بل ریاض خوشروی
از سندس خضر خضر پوش	از حلهٔ صبا سمور پوش
چون وادی ایمن از کرامت	همشیرهٔ وادی قیامت
زاندیشهٔ هر و هیات اندیش	اندازهٔ عرض و طول او بیش
از نور هزار حله بر وی	در حور هزار جلوه در وی
زان سبزه و آب گشته موجود	ذرّاعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان	باسهم ولیک نرگستان
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس فستقی در

افروز و میسر شد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله درآمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور ست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطریقهٔ آیین طی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هر چند قصد کرد که قدری از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم و
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه و تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوت پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گویی خط یار سبزه اوست | دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بناتش | دارو کده زهر بناتش
از بوی گیاش خادم پیر | خط سبز کمند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق | شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری ازو بفصل گرما | صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از غریزی | بر دل چو حرارت غریزی
با بیخ دباغ طیبش از دور | پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش | چون شانه انگبین خوش آبش
زان آینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر | حوت و سرطان مضیعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد و گرم تازان | تر آخته جان خشک باران
آن جمع که تشنگان جانند | خبر برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد | جان مطهره داری آرزو کرد

اور کین مسیح چرخ مینو | بگذاشته بر زیارت او

این دست نماز شسته بر وی | وآب روزه کشاده نیز در وی

از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل

هرگز که شنید هیچ در خواب | کاستسقا را دوا بود آب

یکچند خضر بجست جویش | استسقا داشت زار زویش

آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که خضر داشت بگشاد

گوئی که ز بس کشایش بند | قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه رونده زورق آسا

افسرده که دید بحر مطلق | برخشک روان که دید زورق

بر ناقه نگر کشاده راه | بر پشت بنات نعش بین ماه

زین روی درای گاه بیگاه | مه برکوهان زند همه راه

ناقه چو براق جم گه سیر | وان بانگ درای منطق الطیر

وز وجد شده نفوس در حال | زآواز درای و بانگ خلخال

فریاد درای خوش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

برخوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور و مزامیر	یا صوت موذنان بہ شبگیر
آواز مغنیان بہ نغمات	اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب	آوازۂ حلقۂ دوست در شب
گہ طال بقاک از حریفان	گہ صحّک الله از ظریفان
گہ سرفۂ عاشق از پی یار	گہ عطسۂ دوست وقت دیدار
آن راه کہ طشت گر نوا کرد	آن قول کہ کاسہ گر ادا کرد
آواز خروس در شب ہجر	دستان تبیرہ زن گہ فجر
این جملہ خوش است لیکہ در سر	آواز درای ناقہ خوشتر
با ناقہ شنو کہ ہاتف راه	میگوید انت ناقۃ الله
ماہست کمینہ ساربانش	تیرست کہینہ شعرخوانش
زابریشم چنگ موی پردہ	ناہید مہار ناقہ کردہ
گردہ ز تپی نجیب مست	پا برنجن پا زیارۂ دست
ہم ناخن تیز پیش سر گرفتہ	ہم زنگ ز دست برگرفتہ

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قربه دوش
وز حنجر رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آنی بحواله گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی	از مجتهد الشش بازخوانی
یعنی نقباء عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از پر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افگنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت درونشان
چون پنج انگشت صف صف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نوسبے بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

بر چهره تیغ آسمان وار | چو هیز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم | ایمان نه برهنه خوانده هم
دریا ز مجردی صفا یافت | گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن که مجلد سر فرازست | مصحف ز غلاف بی‌نیازست
مردان که نصیحت دین نمایند | در زیر لباس تر نیایند
کان آینه را که نو طرازند | از سیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی | راه عرفات را بپیچی
آئی به پناهگاه بشری | دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان | آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچهٔ الهی | دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتمکده راندگان بر دوش | دولتکده خواندگان در آغوش
بیرون و درونش هیبت ناک | دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آور در | زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان | آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا | سیما و دو سرا و ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صفت صفت فقرای نیستی جو | از لیفشان اند آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن | رستی خواران ز دست ایمان
در صحن مرقع از سر سوز | فارغ ز طلوع شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن | طوق ادب ارزه گریبان
با ژنده خام شان همه خام | حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع آیات | از تیشه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی | ثعبان ز عصای شبانی
وز راه کراست بهر سبیل | رانده ز ابریق را مصری نیل
پیش در شان سپهر و انجم | این توده سبح و آن تجسیم
هم قیصر روم سفره شان | هم میر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان ز روی ناخواست | زین روم و حبش که آسمان راست
با دنیا مادری گرفته | با حوران خواهری گرفته
وانگه بکشیده دست تا خیر | با مادر خوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده آلاک	بر سنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوتهٔ شرع نفس پالای
رب ارحم یا نفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای بر جای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نا فسرده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زغزا نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین دین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	تا عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بو ذر دم و بو دجانه کردار

از زنگ ضلال دل بزدوده	بر تخت ظلال دین غنوده
سیما همه صفوه جو نهم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال موسی آسا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه پرنور	منصوب بحج کعبه بلک منصور
بینی دو هزار جیش ازین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمة یعنی ابو قبیس

پس بر سر کوه رحمت آئی	آن قبه عهد شناسی
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال زر طواش	العبد نبشته کوه فاش
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمرش طور طرفت است	سنگش زر صرف و سنگ صرفست

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعا هاست	ملجای انابت از خطا هاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگشن سنگ سر کرده
رضوان اثرش بدیده جسته	خاکش نهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر حرامت

در صفت مشعر الحرام

آنگه بینی چو روز محشر	از محشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز رواز ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دارد سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در گشتی راه	از شعلهٔ عشق برکشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح القدس پی تهر دشمنانش	عزاده بنهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

بنشی ز می متاز حل سیان　　مریخ سلیب ز خون قربان

خاکستر همه شام رنگ شبگون　　سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل دیده شبگیر　　جز بر در او نکرده تعبیر

هر پیشکشی که او نهاده　　حق کرده سفید و باز داده

با تست دلم کبوتر آسا　　قربانش کنی بساعت آنجا

در تو بنوی بذبح راج　　هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری　　تشریف ز مکه بیش گیری

از رنگ کسوف جان ستانست　　بد بلد الامین امانست

حرز دومین بچشم عالم　　مکه است ز بعد اسم اعظم

در سایه مکه چون نشستی　　از سایه خاک باز رستی

چون نام مهین حق شمارش　　او خورد و بزرگ کار و بارش

پاکان که طریق نطق پویند　　بسم الله و بسم مکه گویند

ابدال ز حرمت نهادش　　با عطف بیان کنند یادش

رضوان نکشاد را حرامیش　　درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است	کمین نام مهین برو بشد ست
گر فی المثل این بنقش طارم	چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبله فلک رسد داس	بل قطب فلک شود چو ستانش
همچون سر ناخن ار شود دور	گیرد بن ناخن جهان غور
تازه شود از چهار اضداد	این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بفر کعبه پاک	مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن	شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست	کعبه بمحل قطب از انست
کعبه وطن اندرو گزیده ست	بحری بجزیره در خزیده است
گویی که بکنج تنگ پنهان	گنجی ست نهاده آشکارا
عرشیکه فلک بساق دارد	سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان	وان بیت الامن دردناکان
از فضل نثار بر زمینش	جبریل شده نثار چینش
گردون نگری به طمع گوهر	چون غواصان شده نگون سر

پرداخته حوض صفا جهانرا	سقا شده جور تشنگانرا
بسته کمر نیاز جانها	در باز کشاده آسمانها
از یارب رهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زآه عاشقانه	بام همه آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از حلقهٔ ان صف گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نسخ رانده
مردانه پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعب بازد
از جانسپاری نثار گردش	برگردی هفت بار گردش
یعنی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

یعنی حجر نشن بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز رخلاصهٔ دین	بر چهره کعبه خال مشکین
نورست دران سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور	یا در حدقه حدیقهٔ نور

یا سر قران میانهٔ حرف | یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده | برخلق خدا نشسته مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته | پوشیده ولی کسش نسفته
اورا سیه برادر اتفاقی | شامی و یمانی و عراقی
زانگه که زمادران نزادند | هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان | قائم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو بازگردی | زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد | چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک | استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنده | لب خشک زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر | محتاج طهارت هست کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه | دندانه شده دهانهٔ چاه
میم است بشکل سین نوشته | یا منشار یست حلقه گشته
یاری دهی ای حیات عالم | با دلو کشان چاه زمزم

گردلوی همه دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

باتشنه دلان برای تسکین	آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست	بار زیرش نم که ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناوده زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه وصفا

پس هم بزبان زسر کنی پای	آری سوی مروه وصفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری	مرو از جبال مروه گیری
بینی دو برادران هم پوی	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افرق سر کشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک است این	آن دیوان را فذلک است این

آنجا سبنی مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردے	گرد نقط نیاز گردے
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه هست از زمین بوس	یا بر مصحف زپر طاوس
چون سنگ سیاه راکنی لمس	نه اندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده بکنی زنیش از پای	پیشانی راکنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردو	نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی	گویاکنی آن زمان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا	یعنی لبش آتشی است گویا
تجدید گذاردن بدامنی	این فصل بگویش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب وبه گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد سنگ مردان	گردست چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله مکرم	در ناف زمین زصلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

[illegible]

بیت المعمور را درست | بیت المقدس برادرست
هفت اعضای زمین نه بیرونست | تا ذات تو هفت هیکل اوست
رگهای زمین بسی است هر کس | اما رگ جان او توئی بس
ذاتت که خشک بسالی دین | چرب آخر چار سوی سنگین
بر آخرت از پی امان را | بستند طویله گردنان را
آن رخش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است
وان ناقه عقل فاقه پرورد | هم ز آخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه چنین عقیله کار است | بر آخر تو علیقه خوار است
بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار جبرئیل است
تا نی بعروس حجله بسته | در حجله چار سو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران
چرخ ار نه بغرت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشینند | بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهات عمر و سالی | با این دو چهار سوست برپای

[illegible]

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهار سو سبایست
خاک عرب از تو شد زرخشک	ناف زمین از تو نافه مشک
ای جان فلک تو بنشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست	مرکوب نه درخور عماریست
دارنده هاشمی شعاری	پس جامه رومیان چه داری
با دیگه بدامن تو پیوست	از دامن تو برآسمان جست
از گرد تو پیست خوش نمک ساخت	پس سفره خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری در و نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل بانت از پی خورد	هیچون گل شر به گل به پرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی شان از آن نشانست
مهر تپ شان بهر دم از تست	گلگونه بروی شان هم از تست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضا در ستایش کعبه عظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمه دل

خواهد که رسد بپای گاهت / تا خاک زمین خاک راهت

از بوسه کند ترنج کردار / وز اشک کند چو دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام / گه وال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد / مرغ دل او سر تو دارد

در دست همه این لب و سحرگاه / کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کاخش / شاه هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی هندوش چه نامست / یعنی حجر ترا غلام است

زان حلقه بگوش درکشیدش / زین داغ بروی برکشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کو / شد حلقه بگوش و داغ بر رو

تا چشم جهانیان سوی تست / آواز سر و چشم هندوی تست

هندوی تو انجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بکشود

برداشت که از تو داشت مکتب / هندوی تو قفل زد بر آن لب

بند بر ثنای نور سیده / زین هندوی داغ برکشیده

دیدار تو در نیافت چشمش / زان بر بصر خود است خشمش

داده است از این تاسف خویش / در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حسرتست ازین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو میداشت | لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار املش گشاده به دید
افگنده رضای این و آنش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش پیچ دامن | شد بند قد طناب گردن
نه هیچ دل و دماغ بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمین فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سرون ساخت | شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبه قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سزون بر	زان زر که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقدست	زر چه که هزار کانش نقدست
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت	از پاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز آرزویت	بر دیده هر که دید رویت
وز دیده کند برای جاهت	نعل سم مرکبان راهت

ایضا در ستایش کعبه

تو قاسم رقعه زمینی	او قاسم معنی آفرینی
نجمش همه قاسم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هرچند که بر عری نشسته است	از رقعه خاک دل گسسته است
با مدح تو بیدقی فرو کرد	فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس اند	پیشش دو سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطارنج

در تحیّه هشت منزل او	نشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده بشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عم بری را	کو پیل فگنده عنصری را
تجلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباحی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	تو باد دی اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآری	تیمار یتیمگان بداری
دانی تر و تازه اندر نهار	از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر نو خلفان فاخر او	حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تپ ربع و ربع پرواز	بدساز چو گزه و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن	غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال	چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه	چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طره و زلف یار بدساز	چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره	همچون لب دوست شوخ خواره
هم عادت عادیان سرآمد	در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده پیوست	آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله	وان باد کدام عطسهٔ جاه
ایشان همه عطسه‌های شیطان	این عطسه شگفت نیست از ایشان
گر عطسهٔ آدمند از خاک	عیسی صفتند از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان	سر کرده بگوش زر و گوشان
بوذر لقبان بولهب خوی	رعنا صفتان راعنا گوی
نرماده چو قفل و پره یکسر	خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ الطائفه که کرده بودند
و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرمغزان آدمی پوست / دشمن رویان اهرمن دوست

درگوش مقلدان احوال / داوند خبر که بعد سی سال

شرّیست بسیر اختران در / خسفیست به بیت یک قران در

کاشفته شود جهان زاسباب / یک نیمه زباد و نیمه از آب

صاحب سفران خطّ افلاک / نابرده بسه مثلث خاک

آیند ز جنبش سماوی / در حد مثلث هوایی

زان هفت بخانهٔ ترازو / کم حال شود جهان شش سو

وین خسف چو وقت حال باشد / میلش بجد شمال باشد

مدّاح تو زین هوس نترسد / آن کان تو شد ز کس نترسد

این طعنه نه در خور عم اوست / کاو رئیس مدرس از دم اوست

او رغم کسی که این سخن راند / حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جملهٔ قرار عالم از تست / اجزای زمین فراهم از تست

گر نقل کنی ز منزل خاک / از هم بشود مفاصل خاک

سنگ تو اساس هشت ماوا / چاه تو پناه هفت دریا

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آئینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زمان برانی

تازی بچهارگانه تازے | زی شهر خدایگان تازے
بر ماندت آب و خاک یثرب | از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست | نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک نیارد | کش رنگ سگاهنین بر آرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سد و نیاست | حیاالله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش | فی صورت دین بود میانش
چون ریزش روزی مسلمان | در خلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل | کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پرورید | آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند | چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بر و ز جنبش دوره | بشگافته طلع و نوشته نور
صبح است دریده باد بالش | خورشید نموده از میانش
مریم مسیح پاک زاده | خرماش بجای قند داده
وان دم که مسیح را رسیده | بر نخلستان او رسیده

هر نخلی ازان سپهر بالا	هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	سر بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش خرما	از موم بر بسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه و سلم

فهرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اجزامش ز روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق ز اول	اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب راهش	چین هست نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است	قسطنطینش گزیده داده است
هند و خزرش و حلقه در گوش	این قند ز داروان فلک پوش
مصر و یمن از جواسیش او	با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
ز هر شش بجهان فرو نهاده	آن روضهٔ جان در و نهاده
جز دیده شش جهت نخوانیش	آن جوهر نور در سیاهش

چون نقطهٔ بای بسم ذاتش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بنگر حرم محمدی را	دیوانگه سپهر بدری را
او شمس و حظیرهٔ مغرب پاک	نه حجرهٔ خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	چون زا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه	چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است	وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سالست	عیسی ز برش چو دخمه بانست
بشناس که فرق این و آن چیست	سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او مهرتاب
بر بام چهارمین نشستش	دو چوب بشکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس	از سهم انت قلت للناس
دو چوب همیشه ندا آوا	یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا	چوبک زن بام اوست عیسی
گر صورت جاکی این فرود است	وان هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری سیر	نه حارس از بر است و نه زیر
یک سوی ز شاه سرو عالم	یک جو سر پاسبان زحل کم
اختر تو نه شاه اختران نی	کیوان ز برت بپاسبانی
داند همه کس که هوشمند است	کز کیوان تا تو فرق چند است
آن کوز دو کون سر برآورد	کس پای چنین کسی ندارد
دعوی که نشست خوابگاهش	جاندار وی نشست خاکراهش
از خاک حرم شوی گهر چین	پس نشره کنی ز خاک پایین
بینی چو بجنب نورت اختر	نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور	از هر دو م دیده باکسلد او نور
دیده چه جنب است واو چه صفا است	لا تدرکه الابصار ازینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست	تا مجمره اثیرش برخاست
از مرقد او زمین بها یافت	زان لاجرم از زمین ثنا یافت
گر عرش گذشتی ای زمین زه	خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که زانقراض عالم | ترکیب زمین برفتی از هم

اوزیر زمین بسنج بسنجود | کاسودگی زمین ازو بود

میخ زمی ست جرم کهسار | احمد کوهی ست رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست | کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان بقعه موی یاسمین ناک | کافوری گشت عودی خاک

با شمه گیسوانش در بر | گاو زمین آورید عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجید | در سد زمین چگونه گنجید

بحریست بفرضه شرف در | در بیست میانه صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش | ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه گذشتن نشین | پربوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از بدایادی | این هدیه مهتدی بهادی

هدیه است سخن که میشود نقل | یا دیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم | زین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

یا اعظم شانک ای مطهر	یا اکرم وجهک ای مطهر
ای عنبر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان ورده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو رست	چون گویم بجز نا طهور است
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بعمر کرکس
جانم سوی تست مرثیت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان ز نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

حضرت خضر علیه السلام تابع تو شده و از تبعیت تو بقای ابد یافت

سلطان طیور یعنی عمر کرکس از عمر بسیار است

گفتم که بنویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد	چون خوشی مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس به قلم انچه رفت بگذشت

ایضا در نعت حضرت نبوی صلوة الله علیه بر سبیل تجانس

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر ترا ولی عهد
خورد پشت پیاده رفته	مه غاشیه تو بر گرفته
اول بُده شیر بار یزدان	و آخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گر منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه مست و مضطر	بلکه از همه کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرداز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیا و مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

از بهر تو سے طراز دایام | منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پئے تو ساخت الحق | شب چتر سیاه و روز ابرق
طرف کمر است جاوید | پیروزه چرخ و نعل خورشید
حق کرده برون ز دست کیست | از دهره دهر نعل اسپیت
زان نعل که اسپ تو بینداخت | سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو مرسے نموده است | آبستن روزه دار بوده است
و آخر چو سلاله ظفر زاد | از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صوت پنج گاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سر فرود و رود بگذاشت | پیش جشیست هندوی گشت
بود از سر سخن رشک واد و | شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رشته شش که نحل سازد | خاص از پی انگبین طرازد
با چنین کمالت ای ملک وش | طوبی خسک است گو برآتش
در جنب طهارتت که فیض | رضوان جنب است و حور در حیض
و آخر سر خدمت تو دارند | کز حوض تو غسلها برآرند

خاک در تو که نور ناب است ‌‌ سیبی بدو کرده آفتابست

پس بر فلک ترنجی از جاه ‌‌ چون سیب دو نیمه کرده ماه

انگشت تو گو قلم نسودست ‌‌ مه را چه سبب قلم نمودست

شاهی ترا قلم چه باید ‌‌ شه را چه شمار با کتابت

با آنکه قلم زند بواجب ‌‌ راتب خور باد شاست کاتب

هر گردن کز خط تو سر تافت ‌‌ چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانه خصم تست هر روم ‌‌ تو بیچه شوی ام ملدم

در کاخ ولی تست عمدا ‌‌ جبریل نکاح بسته جوزا

تا مادر جان رحم گشاده است ‌‌ هر گز خلفی چو تو نزاده ست

تا چون تو دگر نبایدش داشت ‌‌ از رشک بجود سداب برداشت

تاریخ شرف که آسمانراست ‌‌ از روز ولادت تو برخاست

امروز شد این جهان دل افروز ‌‌ در هفت هزار سال شش روز

آن روز بر بسته اند ما تا ‌‌ این قبه سر فراز مینا

این قبه کمینه خرگه تست ‌‌ خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی ‌‌ از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عاد نسل رهانید	در هود و هدایتش رسانید
از شسته شدۀ فنا برون جست	در پنجرۀ بقا به پیوست
در وصف تو سالک تمام او	خاقان ممالک کلام او
زان عرضه کند بعرصۀ ذکر	ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش	خاقانی ازان لقب فتادش
هر یک بحری و چون صدف بکر	گوهر خاتون پردۀ فکر
تسکین دل هزار مسکین	تحسین طلب از جوار یاسین
از آل تگین گران بها تر	زال یاسین سبک بقا تر
بر کشور غیر ناگذشته	نه برده شده نه واگذشته
یکبیک عجمی ولی دری گو	یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور	تن داده بعشق تنگری در
سن سن گویان بروی مولی	فی فی گویان ز دست دنیی
آمین همه در سواد خاطر	از آفت زرتم المقابر
اما بجز از چند بدکار	گردم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا	بس تهمت دیده مریم آسا

از هستی ناحفاظ بدنام | پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را | از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش | چون لعبت دیدها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند | بر جیحون بی قدم گذشتند
تا جی عرب شدند یکرنگ | کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد | بربند و عقد و عقد بندد
اینطایفه خاص بر دو بست | خاقانی زنده کردهٔ تست
تو ختم کنی پیمبری را | او ختم کند سخنوری را
ختم است بهر چه گفت در تو | اشعار بر و چو وحی بر تو
این شعر چو شعر یار ماند | نعت تو ز نقش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین و این فصل را افصاح الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب علم | ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده | رو خنده که آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم | قائم بدم تو ذات آدم
ذات تو نقط خط جهانست | اصل او ست اگرچه بر کرانست

از نقطه نخست حرف الف آدم / تاج سر اسم آدم افتاد

ذات تو کند که جهان راست / چون نقطه که حلقه زره راست

مگذار نقطه اگرچه بر کنار است / بند زره از وی استوار است

عالی درجت کمال پیوند / صفهای رسل دقیقه چند

سین شصت بود زروی معنی / یاسین خواندت آله یعنی

ای یک درج از جلالت من / تو شصت پیمبری بیک تن

آدم که کلاه فطرت افتاد / از خاک ادیم نعل تو زاد

خورشید سهیل تابشی هم / گلگونه ده ادیم آدم

ای عقد پرن ندیم نعلت / ای تاج سهیل ادیم نعلت

بر چرم سهیل چون بتابد / زو چرم ادیم رنگ یابد

خورشید که نیست هیچ رنگش / از نعل ادیم تست رنگش

دیر است که جدی پوست کند / کیوان بدباغتش فگندست

تا آلت نعل تو شود راست / کیوان همه سال چرم پیراست

اندازه نعل تست والله / محراب مسیحان درگاه

چون صبح رسید آتش آمیغ / با غرش کوس و برش تیغ

این طارم سندرس بدیدی — تصویر نقوش در آوریدی

باش همه زرنگار کردی — بومش همه پرنثار کردی

برگرد عذار او بگشتی — نقش شهد اللهش نقشتی

اول سر اشقیا بریدی — پس بر سر انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از دل — پای همه برکشیدی از گل

بردی ز پی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی — خال مشکین بجا نهادی

آن پرده ریز ریز هر یک — کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاک شان همه جا — گشت از تو معطر و مطرا

آدم ز خزان جرم رخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر مسیح دیده — بر جرم خود است شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز خورده — ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده — تا آتش او بتو فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته — آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده — الیاس بجرعه رسیده

داؤد مغنی ز تو — جم صاحب جیش عسکر تو

یعقوب بصر ز غم رسیده — کحالی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل — در صدر تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز — در مکتب تو قرآن آموز

عیسی ز حواریان خاصت — پرورده لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتریست پران — کو نامه برد بعالم جان

هرگه که نشیمنش بباید — برجیس فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک ازانست — کو دانهٔ آن کبوتران ست

پروین نگر اندران میانه — کارزن وارست دانه دانه

کیوان ز نهیب تست مادام — درمانده نه نقرس و به سرسام

رای و دل او نماند برجای — سرسامی و آنگهی دل و رای

برجیس ز سهم تست خیره — بر دیده نقاب از آب تیره

هم دست تو بگسلد نقابش — پیکان تو برکشاید آبش

بهرام همی کشد به بندت — ضیق النفس از خم کمندت

می نتواند که دم برآرد | چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی سرخ دلش نمیده است | کان سرخی نقش آن نکنده است
خورشید ز تیغ تو شراریست | صفرا زده و صرع داریست
گه گه نه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد
زهره زهراس تو شب تار | اندر تپ ربع بیطپد زار
چندان تپ لرزه حاصلش هست | کز لرزه فتاد زخمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود | از نکته تو بسکته ما خود
فالج دارد سر بنانش | ضعفی دارد بن بیانش
بیماری دق که ماه دارد | از هیبت چون تو شاه دارد
بازار چه جدا شد از کبیت | آماس پذیر دار نهیبت
هر هفت بهفت حال زارند | صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم | هاون کوبیست پور مریم
از گفته تست پیر عقاقیر | بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز با دل سست | قاروره بدست بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم | دارو دهی و سپند باهم

بر فرق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمد شد جبرئیل از آنست	کو مفرش روب این دکانست
تا بگشادی در بیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از باد بهشت سرد گشته
آن با دو ستاره چیست هر دو	دندان دو دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پرهیز بست
تا لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش تاب تشنگی خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کمین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطفت از سر حسن	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر با طباشیر
از بیم سخن رمانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل را تمسک الحجاج فی مدرک الخاص خوانند

ای سجده انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی | هارون در سرات موسی

در حصن تو بهر تقویت را | در عهد تو بهر تربیت را

مریم داهی ست پیشکاره | عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت دا خریدی | کز حجله ز میانش دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران | پیران فلک بنام صبیان

این عالم پیر طفل و بیدار | چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان | از پنجه این عجوز برهان

کین غرفه گهست و آفت اینجاست | طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان | خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیه تو داشت سفتش | از غاشیه تو سفت سفتش

نی نی نه بجای خویش گفت است | بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیه تو بر سر حس | بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است | در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده

[illegible]

تیغم به ثنای تست مظهر	هم گوهر دار و هم حلی ور
تیغی که حمایل زبان بود	او هم بزمین هند فرسود
این هندی تیغ سحرگستر	در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت	شد زیر رکاب بی ثنایت
تیغ ست درفشان درخشان	نه تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی	این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت	تو امر شد از سر ارادت
باآنکه مراست این امیری	سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر سگیش باشم	سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید	گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جنس جسته	بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلادهٔ زر	زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل	پیش تو کشیده از سر ذل
بر جبهه من خرد رسیده	داغ تو به شکل لا کشیده

[illegible]

نخجیم به بقات خوان نهاده | از قند صد به کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی

کمتر سگم لابه بر ورکس | پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را به قبول رایگانست | بستم به طویله سگانست

نخجیم تو دولتی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان

چون صید کنم برای جانرا | نخجیرستان آسمانرا

در جمع ملائک افتد آواز | کاید سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدر شاه تست آرم

زنیسان سگلی که صید آرد | گر سینه بسی زبان ندارد

گر من سخنم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان

بفگن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صف آن قرون گذشت | سگ شد ولی و ولی چه سگ گشت

از دولت تو چه میشود کم | گر تو سگکی ولی شود هم

گر با تو شش و چهارم نیست | گر من ششم شما شوم چیست

[illegible]

آخر ز سگی اسیر فرمان	کمتر کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جز بر حسد برد و برین جاه
آن شیر دلان که تعلق بینند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل هر اندر گهت خواند	تقدیر برات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد کاصبحت قالم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو درآموخت
نفرتست مرا بلعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشترے ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت با طا
چون سبت بشت آبائک من	پیر خردست بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر بابک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جنا بها کشیدم
بود از قبل گرو بدعوی	از من دین و ز نفس دیبی

تعلیم بداد نفس عندار | پس گفت جناب پاد میدار
وین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب | وی عاقلهٔ سراچهٔ عیب
مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صدگاه | ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیر مند زنهار
خصم همه من اند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن | گرزو بکنندم زبانه کوکن
باداغ تو از جهان شدم | خس ... گذرا آسمان ...
آنکس که ورش کجا و ما نیافت | از جور رود بیاری زبان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

۱۵ ای قابله نتایج غیب ... یعنی چنانچه قابله ... [illegible]

[illegible]

یک چند بدم شکسته دندان	از بهر دو نان بسنگ دونان
آخر چو دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو بی احسن البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
زاقبال توام بکام خاطر	دندان خرد برآمد آخر
زین حرص بدار بخت ارجایی	هر دندانی که بود نان خای
مهر تو براه طاعتم برد	دربارگه قناعتم برد
آزادی باغ تربیتم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم	شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو	دادم شکست سجده لهو
چون دولت عقبی از در تست	درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی سمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے بر آید	در مشرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نقش جستن
چونانکه هم از خط محال است	گفتن که سهیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفته یاوا	در حزبهٔ جهل و خیل سوا
دیدم که ولایت نیاز است	ترک طمع و فرنگ آز است
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بجنگلها حلولم	افسرده قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص ستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز را ساز	هم بر در تو گریختم باز
طفل از زپی گریز خیزد	هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم و الرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از نشیمن راز / در بند تو آمدم بآواز

خو کرده ام از عنایت تو / اندر قفص هدایت تو

هر سو که برون شوم بپرواز / آهنگ سوی قفص کنم باز

چون باز بقصد کین نپرم / نه دیده کنم نه سینه درم

چون زاغ نخواهم اختیاری / از پهلوی گرگ طعمه خواری

نبوم چو غراب نابسامان / انجیر خور از درخت خامان

آن به که چو بچه کبوتر / روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمز کس نگویم / چون هدهد راز کس نجویم

چون سار کسست روغنی تن / هرگز ملخی نرنجد از من

چون بلبل اگرچه نغز گویم / آزارش کس بکس نجویم

چون بوم خرابها گزینم / تا منظر ناکسان نبینم

طاوسم روضهٔ یقین را / سیمرغ کوه قاف دین را

بر خوان چو تو بهشت سالار / هستم چو همای استخوان خوار

با سعی تو در برم بتاثیر / گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد | کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم نی | زان پاک معانیم بدعوی
این سحر حلال می نماید | زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فقر دارند | تو تم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر | جو حی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از می آید | وز شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم | از سرکه می از پنیر شیرم
نخورم نخورم چو کامرانان | خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان | نه خمسه من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم تقصیر | عورت پوشی ز برگ انجیر
نبوم بمغان آزر ور | آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد | کز رجعت این نیاورم یاد
آن کو ز قفیش جفت گردد | فرزند مجوسش کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستمی معاشم — دیدی دو زبان چو دورباشم

امروز بیک زبان چو خنجر — افگنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود — وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بُد نه طالع من — کز آهن من کشاده روغن

در هفت خراس نیست بالله — روغن گری از زبان من به

این هفت چراغ کاخترانند — روغن ز چراغ من ستانند

طبعم بسخن دروغ زن بود — چون برگ سداب زیبق آلود

گفتم به ثبات راست گفتار — چون آینه و محک و معیار

مدح دگران ز من نبینی — آیینه دروغ زن نبینی

گر چه سخن بد گرچه ناخوش — افگنده دهان من بآتش

هم خود دهم ز آتش ناب — شسته است بهفت خاک و هفت آب
(کنایه از غایت طهارت است ۱۲)

از مدح تو ای جلال پیوند — اینک دهنم بدر بیاکند

آن در که نهان نه آشکاراست — فی الجمله دو دو بلک صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار — بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهان سرشکبارم — تا غسل جنابتش برآرم
(ناپاک ۱۲)

سوگند بهشت خلد عالم	یعنی بجمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش	یعنی بحدیث ای جهان بخش
سوگند به بجد آتشین تف	یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بمای سخنور	یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه	یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار	یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر	یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز	یعنی به جبینت ای عدو سوز
سوگند بجزر عمر پیوند	یعنی بمحبت ای خداوند
گر با سخن از ضمیر زاید	خاقانی جز ترا ستاید
الا که نشانده تو در دین	ببیند ملکی ملایک آیین
الا که کند بجرمت تو	مدح رقبا امت تو
الا که کند ثنای اصحاب	یا مدحت والدین احباب
گر جز تو بود جهان خداوم	پس من ز آدم زدیوم
ور جز در تست سجده جایم	پس من نه ذلیل بو العلایم

۵ عذار بالکسر خط ریش ... [illegible]

۵۲ ... [illegible]

۵۳ ... [illegible]

چون خاصهٔ خدمت تو شنایم / زی خواجه و میر سگ گرایم

وآنی نایدم بزندگانی / از خادم کعبه پیلبانی

زی سایهٔ خلق چون روم پیش / کاندر رفتم ز سایهٔ خویش

با دل نزنم نفس شبا تن / ترسم که عدوی من شوم من

جانم چو ز مردم است رنجور / از مهرگیا بترسم از دور

چون مارگزیده را شناسم / عذر است گر از قلم هراسم

آسیب دهان شیر دانم / از عین نبشته زان رمانم

دانم سر تیغ بی وفا را / چون گیرم برگ گندنا را

دارم گه موج بحر را یاد / از کشت حذر کنم گه باد

فصل

منحوس نهند اهل شروان / آری هستم نهفت نتوان

گویند گرش سعادتستی / سیلش سوی ما زیادتستی

چون نحل چرای ما گزیدی / چون نحل گیای ما چریدی

از صحبت خلق امان بجستی / از قربت شه گران بجستی

جستی می صافت ارغوانی / آلات آغانی و غوانی

بودی زنی حضور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان دین است	منحوس کسی که اهل دین است
آخر به نحوست فراوان	از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والای آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	نه بر زبر همه است جایش
بومی که براهد است صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانکه سرشت فضل ذوالمن	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	عنبر ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم | تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد | آیات ترا بدل مبیناد
بیناد لباس کار و بارت | معلم به طراز چار یارت
هرگز مبداد ناصوابی | از خیمه دین تو طنابی
تا خرگه ازرق ست برپای | بادا سر خیمه تو بر جای
کعبه تو مصدر بقا باد | قرآن تو مورد شفا باد
دندانه قصر بارگاهت | دندان شکن عدو جاهت
نفط تو گره‌گشای اسرار | فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر | قطاع دهان عالم پیر
اجرا کش لشکرت فلک باد | لشکرکش امنیت ملک باد

المقالة السادسة في وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصاً في مدح الصاحب الاجل ملك الوزرا معمار بيت الله جمال الدين موصلي در اثنای خطابی که با آفتاب کند

ای دیده چرخ و دیده‌بان هم | طباخ زمین و آسمان هم
ای روی‌شناس هفت خضرا | زیور ده شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نی
ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بحلّه گران بار
عنابی پوش و فستقی وار

بر گنبد فستقی بهر ماه
عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق می کند بست
زرین کمرش ز کیسه بست

کوه از پی حلم تو کمر بست
کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت
از نشتر زر برین نگون طشت

بازرین نیشتر بر آئی
خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست
خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت
خاقانی طوق دار شکرت

زرین بنده طوق دار سربان
سر لعل بها قبول کن باز

سلطانی با مسیح همدم
سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی
چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق درگرفتی
بر درگه شه مقر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه
راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت خرش خویش و هم ران
رخشان کردی بداغ سلطان

رویت ز عراق یافت دریمال	چون قاف عراق خال اجلال
شد خال عراق لعل بخشت	شد عین عراق لعل رخشت
نه عین عراق لعل وارست	بل خاک عراق لعل بارست
از خاک عراق در گذشتی	راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد	در عرصه باغ داد بغداد
زی دار خلافه تافتی روی	زان خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی	بر چشمهٔ دجله وا گشادی
زان دست هزار چشمه زاده است	دجله لقب یکی فتاده است
زانجا بزمین کوفه راندی	بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تا صحن عرب را	بر کوهه چرخ ناقه رفتا
بر دشت عرب مکان گرفتی	احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو میم مکه بودی	یعنی همه تن کم نمودی
زانجا سفر مدینه کردی	گنج هنر آن خزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند	جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی بعیان ز نور یاسین	در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش — صورت دین بود میانش

اکنون هم ازین قدم بیک گام — بیرون ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران — گه بابل جوی و گه خراسان

ای ز آب و هوای خاک بابل — تب لرزه و صرع کرده حاصل

صحت گر تو قصور شام است — جانداروی تو قصور شام است

آخر چه فزود جز وبالت — زین گردش صد هزار سالت

بیرون کن زود صبح و هفت پرده — این قطب و سپهر سال خورده

اینک خط موصل و حد شام — قطب هدی و سپهر اسلام

قطبی که ترا زوال ندهد — چرخی که ترا وبال ندهد

آن چرخ محیط بر دو گیتی است — وان قطب قوام هر دو گیتی است

چند از فلک سیاه خامش — وین بوقلمون صبح و شامش

بی آنکه سپاس هیچ خام است — در کشور شام صبح و شام است

دو جهان جز حرف شام بر جاست — بل هر دو از آن سه حرف بر جاست

خا صد الفی ست در میان جای — شین بر سر شاست و میم بر پای

همچون شبه زنگ بسته زیور	خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت	بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است	دندانهٔ تاج شین شام است
فرزند سعادتست زین او	بل مادر احتشام دین او
زین قطرهٔ عین بهر دین را	فخر است مشیمهٔ زمین را
به زو خلفی نزاد ما ماک	از پشت فلک مشیمهٔ خاک
جسمی ست زمین بهشت اندام	نافش حرم است پشت او شام
شام از پی رهروان چنانست	چون چرخ ز راه کهکشانست
در خدمت شاه شام پیوست	چرخ از رهٔ کهکشان کمر بست
چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست دامم	واست وکهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ار چه لطیف جایگاه است	از دانهٔ کشت شامگاه است
کاهی که چو دانه خنابست	نه قوت جسم دام جانست
کاهی که چو خوشه داس دارا است	واسیکه خلنده تر ز خارا است

آن داس بچشم دین در افتاد | خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بچنگ مصریان است | چون خوشه سنان کشیده زانست
مصر یکه شکسته اند ناهش | حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شام است | خود اول مصر از و تمام است
از وقت شام در اقالیم | مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد | با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان | در نقطهٔ خال خای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت | گر شرع زبان کشید بشگفت
هر مصر نقطه هی مصر است | زیر نقطه هزار سر است
شام است سفرگه ملائک | بیتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا است | هم مشرب جان اصفیا است
شام است نشیمن ملک زادیست | موصل خلف جهان گشایست
موصل حرم نجات بخش است | موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در | سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

ابری در صاحب جهاندار	سدره صفت ست عرش گردار
بل عرش ظلال حشمت اوست	بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکی ست از عجایب	بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خوان	صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر چهل صباح دیده	تشریف ید اللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان	شایسته نفخ روح یزدان
با آدم ثانی آمد از جاه	در هفت زمین خلیفة الله
در گوش ملائکه بهر دم	بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک موصل	خورشید و مسیح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت	آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح ویحک	صبح ابدی برآمد اینک
ایاکم و الصلوة خیزید	در سجدهٔ صبحدم گریزید
سرسبز ز آسمان انعام	خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شام است	شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک چو افقت کرد	از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک احسان	رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق صاحب شام	بل صاحب صدر کل اسلام
کسر دل کسری از وجودش	جبر پر جبرئیل جودش
هم صاحب صاحب افسر است	هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش	کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر حجابیست	از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین شهابیست	از سایهٔ همتش خیالیست
با معجز دست نور فاشش	جم کیست جهان نمای جاش
جم پیش کسی چه پای دارد	کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم	او از خط دست بیند آن هم
آنکس که یکی نداند از شست	داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد	آن خون دلی که جام دارد
دست آیهٔ ترجمان عقل است	جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز خام	کی جامع پختگی بود خام

جام ست و بای اهل طلبت	اینک بمیانه حرف علت
باهم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال اعیان است	فخر جم و آبش از جمال است

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تخلّص نمودن او را بر سفر شام و تخلّص بمدح موصل و صفات او

کر در حرمش جواز یابی	کم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در و نشسته	از سایه صدر تکیه بسته
تکیه زده بر سر ملائک	چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن عدنان
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقل خوانش
جمع آمده بر حرمت و پاس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه در خم	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سوم خورشش هزار دربان	چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

و مصراع چهارم مستفاد است از قول تعالی
ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات انا لا نضیع اجر من
احسن عملا اولئک لهم جنات عدن تجری من
تحتهم الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب
ویلبسون ثیابا خضرا من سندس و استبرق متکئین فیها علی
الارائک نعم الثواب و حسنت مرتفقا

پاسنگ گهر نگاه احسان	جودی و حری قاف و ثهلان
روزی طلب آمد و مادم	دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک	ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور	خلد و سقر و زبانیه و حور
استاده بصلح و عدل با هم	آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور	از طرهٔ بام و حلقهٔ در
آویخته شخص بخل بینی	که دود و شش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته	جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل سر انداخت	کس صورت بخل باز نشناخت
از ابنه سالان دمادم	از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد	کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر	سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق	گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق	در سیم فنا و گفت انا الحرق
او را بشنید حق گمان برد	حلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی	بر داد بنا و لا ابالی
تا چرخ بنفشه است مولانش	یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز کو رست	از بهر نگون سری اعداست
اعداش که بدتر اند ابتر	چون چاه ذقن نگون نکوتر
تا قصد سواد شش جهت کرد	شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات	شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد	کیوان بزکوة فطر او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست	هم صاع سر سعادتش راست
هرچه از مه و مهر سالها زاد	از خاک ستد بباد بر داد
بکان کس که چرخ جاه بخشد	کی زاده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه	زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم	صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت	مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که بپذرفت	مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه که زو تن ولی یافت	خورشید نسیج باولی یافت

وانرا که کله عطای او گشت	ماه انکله قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی	زاقبال چه یافتی نذانی
ای آدم ازین خلف که داری	الحق بپدر چه بخت یاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصه آفتاب بی خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	بکشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او بپویی	شکر حرم مدینه گویی
تا شرح دهی بصد عبارت	خوشنودی که از عمارت
مکه چه عجب گر شش دعا گوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح ز روز آب جاهش	کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل فند و ماند	اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که بملک شهش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع شکی باز نالش	آب کف دست و خاک پایش
ز آن آب و گل از صواب بیند	حق صد چو نظام آفرینند

در دین چو خلیل چشم باز است	زان بتکده سوز و کعبه ساز است
نانش بطراز آن جهانی	کردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر	نقش الحجرست نام آن صدر
تیر فلک ار چه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات قدرت آیین	زراد سلاح خانهٔ دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	خالی ز حلی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل زاست	محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست از رقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان نبرد ز مار زر قام	گر مهرهٔ مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زر وش	نی طرفه که آتش است خود وش
مصریش تن و بیانش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	مصریش سبز کرد یوسف آساست

عیشی معده هست و یحیی اندام | اما رمضان خورست مادام
روزه خورد او ز زرد روی | زین روی سرش برند گویی
بیمار مزاج و طفل حال است | گر روزه خورد برو حلال است
صفرا دارد و همه رگ و پی | سودای سیاه چون کند قی
آید سوی بحر تیره و شور | چون غواصان نگون سر و عور
مانا که به قعر جست گوهر | کآب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی | زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری | نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک | پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان | شیطان نیاز است مسلمان
از جود تو ای جهان امید | کان در سفر است همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا | در موج زنست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری | در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه به لقای تست عالم | ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور | ارحام جبال ازوست معمور
مشاطه شده است آفتابش | گلگونه شده ست نور تابش
گردون شده دایه کمالش | پرورده به شش هزار سالش
هر گوهر کان ثمین مثال است | پرورده به شش هزار سال است
تو گوهر کان لایزالی | یعنی که سلاله جلالی
از نقطه آفتاب فرمان | اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت بعالم فرد | در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را | وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بتو چو سلطان | تاج شرف چهار ارکان
حرصی که باعطات یار است | خوار است چو خاک و خاک خوار است
خاک است دهنده زر پاک | تو داده چو خاک زاده خاک
آزی که بنعمت تو پیوست | آیا جگرش چه شد یا نیست
حرصی که بسیده تو شتافت | یا رب معده اش چه هیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی | آن سده و هیضها تو دانی
هم کاسه حرص تست عنقا | همشیره جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بوالیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست یاس	آینده بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوسی ز ارکان مکه	زرین سنگی آستان مکه
کعبه ز تو سر بجاودان یافت	مکه به بقات آنمکان یافت
کز روم و خزر خراج خواهد	از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم درنوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستارهٔ شعر و تخلص آن بممالک العز را جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشییر	دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش رهروان گردون | در بیت حیات ربع مسکون
شعری که بشام باز خوانند | روغنگر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت | پیرایهٔ ملک جاودان یافت
ساوات عرب هم از کمالش | کردند پرستش اند سالش
این اختر از آسمان چو آید | بیت الله ازو منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود | امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری | در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانت | برهان نزول تو چنانست
کز شام برفتی بی که لشکر | صحرای عرب کنی معسکر
چتر تو بزیر پر جبریل | گیرند هزار میل در میل
بغل فرسان کنی زحل میخ | زر دو سپا برانت مریخ
زوبین وارث سماک رامح | سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته همبر | ترس زر و ازدها برابر
عدل تو سیاستی براند | کاعرابی مال بار داند
با عدل تو آنچنان زند دم | کز مال نبشته در رد هم

اعراب بی مال و زر محتاج	آید بخزانه وارث خراج
گویند قبایل از سر حال	کاهل العرب احذروا من المال
در بادیه راست از کرامات	بحری ز چهار جوی جنات
از خنظل ساز آبحیوان	روضه شگفان ز مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر	مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم در وی	طوبی سازی زقوم در وی
سیل عرفات سازی از زر	ریگش همه دانهای گوهر
سازی پی نزهت روانها	در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر	پل سازی از بنا بمشعر
از قوس قزح پلی بسازی	پس چارده طاق برفرازی
آیینه نهی بطاق پل بر	بر سان مناره سکندر
چون چارده مه شود در آفاق	منشور پل چارده طاق
گویند جمال معجزه ساخت	از قوس قزح پلی بپرداخت
تشکو بدهد صفا نقش	زین پل که بلالی است طاقش
بر عقارا برگماری	بر کوه صفا و مروه شش آری

برکاوه مصریان نهی باج | از فرق عزیز بفکنی تاج

حصن هرمان بکه آزی | نخ بابلیان بکه کاری

آری بزمین مکه مشهور | از هندستان درخت کافور

بستی گنج روان کنی هر سه | آری توز لکه تا بد سه

فرمائی چشمها ادن | شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس | گردند دروگر و مهندس

گر وقت عمارت سلیمان | بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو همرا | صفهای ملک شوند بنا

از بار اثیر و آب کوثر | آهک سازند کوه و گردر

از قله قاف سنگش آرند | پاره ز ستاره برگذارند

صد بار برآورند بهت | صد پاره ز پاره سکندر

حوران بپر طیور جنات | آرند در و قصور جنات

هر چه از طرب و سرور بینی | مقصور در آن قصور بینی

چون خانه نحل یک بیک | نعمت کده ها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند | دندانه اش از آفتاب سازند

دریکدم بی سپاس عصری | سازند ز کوه اساس قصری
خورشید وشی که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو درآیند | بر چرخ به نردبان برآیند
از چشمه خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان بیزندش
چون آن که و گل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر و رسیان جایی | استاده سران کلاه در پایی
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانده فلکش محمد آباد
گردون فهم نفیس خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند | فخر البلدانش نام سازند
ابلیس چه بیند این شباهت | کادم ز تو یافت این نیابت
در سجده آدم از دل و جان | می آید انست خیرگویان
پس زان سوی قاف بر کند پای | سازد بسر تو قیمش جایی
چون بکنت نکار از تو بیند | سقای مکه بر گزینند
پذرفته کند به نیم ساعت | آنند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	نازنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دوست	امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت بسوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه ساله بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام مجوسی چند گمراه	بشکافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشکافت

کیوان شرفا سماک قدرا — رضوان کنفا بهشت صدرا

در وصف تو زانچه وهم راندست — گفتار نماند و مدح ماندست

زانسوی ثنای تو سخن نیست — جا نیست که جای دم زدن نیست

اندیشه درین ثناست گمراه — زین بیش ثنا بود نه والله

ناگفته دعا فرو گذارم — در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر لنبانی

خاطر کنم آشیان حدیقه — از مدحت سید الطریقه

نوری که سواد آسمانهاست — از ظل ضیاء دین عمر خاست

در نور هدی مصورستی — هم شیخ شیوخ عمرستی

آن پیکر صدق و جان تحقیق — آن گوهر عشق و کان توفیق

خوان کرم و خزانهٔ بر — خاص حرم و خلاصهٔ سر

پاشندهٔ گنج فقر عمر — صد گنج روان بنقش اندر

جز اشک نشسته گرد نقش — خبر نیست نه جستنای خلقش

آن دلق گران بران سبکروح — بر آب خضر سفینهٔ نوح

آن دلق کبود وش آسمانهاست — او مه دل آفتاب جانهاست

ماهی ست دلش رونده لیکن	از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی	از سایهٔ عمر سنائی
مخدوم خواص روزگار است	سلطان مشائخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید حال است	سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید اوست	تلقین ده علم بوسعید اوست
موصل به بقای آن نکو نام	فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست	از میغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد	گوئی به شکال هند دارد
جنبش به نزه قوافل غیب	بیاع و رصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر	بحر ست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد	بگداخت بدیده موج برداد
در گه گهش اشک چشم پیداست	آن جوهر سینه مصفاست
سجاده ز عالم فسرده	در صومعه مسیح برده
افگنده هزار سفره از نور	پیشش نقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درونش	مروه ست و صفا سر دو نوش

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله الحمید کعبه
از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم ز نامش افزود
در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عامر کعبه گشت مادام
در گوشش گفته پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجرد | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالیش | از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوسش آهنگ
از خضر قش آب خضر خورده | وز دوستش خرقه تازه کرده
دانسته که در حریم رحمان | خیر البشر است حی و یقظان
پس رفته چو مشتری سوی کیس | از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادریس مدرسی شنوده | در حال سعید درس بوده
زادریس گرفته وقت رحلت | حرزی ز سپهر کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب	صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش	احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان او	نزل افگن خوان صادقان او
خاقانی هست زله خواهش	از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش	یارب بلقای او رسانش
دانم که چو داند این نفس چیست	اندیشه کند که قائلش کیست
گویند تراست عاشق چیست	زنده نفسی که کشته کیست
آزاده ولی ست بندگی کوش	صوفی صفتی ست ششتری پوش
رومی صلب ست لیک محرم	زنگی طرب ست لیک بی غم

سیرخ لباس ۱۲

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر	دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سرشتند	خرقه ز درون نفس بپوشند
هرچند بنفشه صوفی آساست	آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین	ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید بشیخ پوش بنگر	جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف | پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان کند عروس قرآن | در حجله زر و سرخ پنهان
در قرآن که حق گذارد | پنج آیت زر خلل بیارد
بهر که عروس چهره گردد | زین نطق طیور طیره گردد
ای منکر جان معنی اندیش | کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است | خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی | الا نقط نگس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان | پس زخشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار | تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم نخورده تمام مخروش | پس جامه زخم خورده مپوش
افگنده چار میخ از بی | پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن | پس لاف هزار میخ بر زن
تا میخ هوات سخت پیچ است | درع خرد تو سست هیچ است
زین درع که جستی ست مشهود | یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است — رنگ از خم این جهان تنگ است

صافی زخمی گرفته در دست — کین رنگ صفا بگیرم از دست

رنگی که نهاد صوفیانه است — از خمکده های آن جهان خاست

این رنگ ز فقر بی نشان است — بی رنگی رنگ صوفیان است

فقرت ندهند تا بیک دم — ندهی سه طلاق هر دو عالم

این عالم اگر چه منزل تست — دلگیر سراچه دل تست

در مصر ترا نعیم الوان — تو بسته قحط سال کنعان

در کنعان زمان توقف تست — کین چاه تو چاه یوسف تست

زین گرگ کهن جهان عذار — این یوسف تازه را نگه دار

صوفی که صفاست گوهرش را — چه کفش و چه تاج زر سرش را

بل تاج بپای مال دارد — سر مالش کفش را دهد باز

اکنون تو به سر شناس نه پای — نه کفش خرد نه تاج فرمای

گر تاج دهی غرور دانند — ور کفش خری فریب خوانند

چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال مگزین

نه پای گزین نه سر نشین باش — گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه کز ابتدا درآئی | احمد نه کز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه بازپس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم | بیذق نه که پیش روشوی هم
شه وقت عری شکار باشد | بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بیوسی | تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات اوست نوره | چندان ز صفات خود شود دور
کوماند خشک جان ساده | در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که زو سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست | لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی از آنست | کز سرخ گهر درونش پیداست

سر فقرای انجهانی	آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان بر افروز	در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم که زو ملک بر افروخت	از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دو قفقه	از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات او راست	این واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت	وصفش بدو ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی ست همه ضمیر داعی	از فکر رضی دین خزاعی
برهان الحق وحید عالم	بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا لعلم اولی	بل فضل و مفضل و مفضل
قدرست بکارم از دل و دم	بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر گه نطق لیک صادق	ساحر چه که موسی خلایق
ثعبان قلم و کلیم قالت	عیسی نفس و خلیل خالت
از سحر حرام گشته گیهان	آن سحر حلال زای ثعبان
رسته ز تهی بهار دلکش	زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانش — خورشید ده و دو برج دانش
چین ست بنقش خامه‌اش اندر — هندست بنقش نامه‌اش اندر
تارقلمی ست خامهٔ او — گنج ملکی ست نامهٔ او
من هندوی چین خامهٔ او — سقلابی هند نامهٔ او
آنجای که سحر هند باشد — سقلابی را زبان نباشد
دانست که مدت فراقش — شد یاد کنندهٔ زاشتیاقش
گردانیم این چهل لیش — حرزم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه‌اش — با چار کتاب چار نامه‌اش
فرض ست مدیح او بدین راه — ورنه سخن و مدیح جاهش
طوبی نفحات قطر خامه‌اش — جنت صفحات سطر نامه‌اش
عیدم ز جمال تحالت او ست — افطار بدکر حالت او ست
گرچه سخن گهر فروشد — دانم که چو این سخن بیوشد
داند که درین صناعت امروز — کس نیست چو من بنامه افروز
در نوبت من هر آنکه هستند — وزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست	کس را بجهان چنین سخن نیست
زین پس همه از سخن مپرس	اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز مایهٔ عقل	خورشید شدم بسایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار	وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبه فرود اند	سرمایهٔ خود ز من فرودند
مه بی خور اگرچه نور باشد	در حضرت خور نه نور باشد
بی من همه گر قمر نمایند	هیچ اند همه چو نزدم آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد	در صنعت من کمال ابجد
شاگرد ازل بکلبهٔ من	ماشوره کش سنت پیمان من
هر شب که شود بهر کناری	اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم	آرند بکارگاه جانم
می بافم تار و پود معنی	از مهر و وطای خضر و موسی
بافم بی روح وقت کوشش	دستار سر و ردای دوش
زان جامه که بافم از مضامین	بطرازمش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک — دراعه چیست و دلق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر — با قلم همه شب شعار آخر

شاید که بمعجزات لافم — کز آتش و آب جامه بافم

جا درخورد این شعار موزون — بر قد سه خواهران گردون

چون بنشینم بحجره کاری — در کارگه بزرگواری

دستارچه ملک طرازم — رگ بند مسیح پاک سازم

گر کرم سخن تند من آنم — حاشا که به عنکبوت مانم

چون کرم قزم تننده تار — می بافم عنکبوت کردار

امانه چو عنکبوت خون خور — کز کرم قزم حلال خورتر

کان جامه که عنکبوت بافد — از یک سر خار برشکافند

کرم ارچه غذای زاهدان یافت — بینی که شعار شاهدان یافت

من کرم قزم نه عنکبوتم — زان روی نهان پاک قوتم

آنکس که چنانش چشم و ابروست — گر پرده نشین بود حق اوست

کرم ابرو و چشم دلبران داشت — روی از پس پرده زان نهان داشت

امروز منم طراز اشراف — خاقانی مبدع سخن باف

حکمت باقی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
چون خردان نزی خلاص	قالی با خان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درد گرم دان	استاد سخن تراش دوران
در ثقب نطق برنشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بنجر طبش اندر آرم
از تیشه طبع پیشکارم	صد طائفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
گوهر حس یا کجا عدلیش	تا سازم ربع و تخت و مثلیش
کو نوح که سازد باش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
با کلبه من درین مکان نیست	شروان همه سال خیروان نیست
خصم است بر غم جیند ناشی	بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور | طباخ نسب رسوی نادر
گنجینهٔ حکمت است جانم | زان بر سر صدر کس نیایم
چون نحل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون سوست
نه کیچهٔ من نشسته بینی | نه کاسهٔ من شکسته بینی
شوید همان مطبخ من | دستی به عسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس | خوردی پی هم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی | کز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم برآید | ز دمغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه با باهی من گشایند
از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحنات و صحن حلوا
شعرم پی ناقدان ناقه | سکبای مزعفرست [illegible]
آن سکباست روح اکبر | افزار کشش و توابل آور
چرب از نکت مست جانها | این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه‌گردان
از دست من این جهان خفیفه | خو کرده بلقمهٔ الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش
سکبا گذرد بنا دوانش

شهد سخنم شراب شافی است
نو بانع صوفیان صافی ست

در مجلس خاصگان که سور
ابیات منست اصابع الجوز

هست از پی خوان زندگانی
خاقانی اباپز معانی

زین خوان اباء لطف نابند
صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

ور سوی عم طبیب گوهر
بقراط سخن بهفت کشور

عقلم که هزار بحر صافست
داروی شناس کوه قافست

موسی سخنم نه کوه آوا
عیسی نفسم نه آسیا سا

نه راه نشین فلک نشینم
سیروان فلک چهارمینم

هر دارویه کادم از جهان خورد
تخمش بزمین طبعم آورد

هست او ویهای من نوادر
از هند ضمیر و چین خاطر

زاد ویهای صحت انگیز
هستم بنفس مفرح آمیز

هر گه که مفرحی کنم نو
گرد و جگر حسود جو جو

کانکس که مفرحی پرداخت
جالینش بمیان جو توان ساخت

لفظم که شفای غمگنان ست	طاعون روان طاغیان است
روح الله دم محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تپ گیر
از شربت لفظ من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گویی که محمد خداداد	دارو کده ها مرا عطا داد
او شرف و ذات او شرف	او کافی و دست او سخی کف
کوثر با شرکت و بنالش	رفرف ز شرف رف کانش
دارو ده و عطر بخش جانست	همچون عیسی جیه ازانست
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند	زین صحت فهم در سقام اند
چون خار یعقون کریه و منکر	وز تربد به زر و هم تهی تر
وانگاه چو نفش تربد آگین	قتال حسین و انس و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم	بشنو که چگونه هست قالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا و نه دست

پس چرخ چو سوی دُرِّ شهوار — بشکافته سینه ام صدف وار

که سوخته همچو سیم از تاب — گر گشته بدست غم چو سیماب

با ناخنهٔ چشم روزگارم — با آبله روی اختیارم

آن ناخنه چیست درد دوران — وان آبله چیست شر شروان

شهبازم و شاه پر بریده — شهبازئ روزگار دیده

در حلق بمانده صفر و آحاد — یعنی آه از نهیب حسّاد

چون گاو خراس تنگ میدان — گرد نقط و بال گردان

از مقرعهٔ زمانه جسته — گردن بطناب و چشم بسته

این گاو خراس بین همه سال — کو چرخ زند نه و چه نه حال

پیشش همه چوب آخرش تر — لیکن نرسد بآخرش سر

زد تا بمراد راه بسی — لیکن بمراد دسترس نی

همرنگ نی از شکر سر شکم — بگشاد رگ مجس پزشکم

چون دید حرارتم بدل در — گفتا که زاشک کن مزور

بشکسته دلی و بسته کاری — معذورم اگر بنالم آری

روغن کم و پس فتیله باریک — بالرزه بود چراغ تاریک

[illegible]

بر ذات خودم چو روز نوروز | یک روز فزون نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم | یک سال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل دگر نیاید | تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته | فرسوده و گرد بر نشسته
ضایع کندش خیال بینی | بر خاک کشی و ره نشینی
یا گر نه به بیلور فرستند | از وار کتب بدر فرستند
گه نیمه بدست ازو ببرند | گه پاره چار سو ببرند
در وی همه مرد صبر بپیچند | پس تافتن سرش بپیچند
باید که بدست دهر زمین | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم | دیدم چه چهودم از شنیدم
یوسف چه کشید از اخوه خویش | من زین اخوان کشیده ام بیش
افگنده ام از نهیب آفات | سنگی بفتراک قرابات
از کار قبیله ام فراغ است | کان دود فتیله دماغ است
طوطی معانی آفرینم | شروان قفس است آهنینم
تقدیر مرا بسر رسیده | منقار و زبان و پر بریده

[illegible]

از هند طرب برون فگنده | از شاخ امل نگون فگنده
تو تم شکر شنگ داده | آب از دهن نهنگ داده
من مرده بظاهر از پی جنبت | چون طوطی کو بمرده وارست
از خدمت اهل عصر جسته | بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سورهٔ عافیت بخوانده | هر آیت نطق فسخ رانده
چون مریم گاه تهمت توم | برخوانده فلن اکلم الیوم
دربسته زبیم سر زبانرا | بگشاده دراز درون بیانرا
ببرید زبان به تیغ تجرید | چون تیغ شده زبان توحید
تنگ آمده بر دلم شماخی | گلخن جای بدین فراخی
آن به که زبان به تیغ ماند | مردی کند و سخن نراند
زندان من است مسکن من | هر موی موکل تن من
نزدم ز زرندگان عالم | در نگذارند باد راهم
وای ار قدمی زنم براهی | آه ار ز جگر برآرم آهی
بندگوی زند گره بر آن آه | سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلائقم سبک بار	بر مائده سخای علی جبار
او ضامن من بنان و جامه	من مادحش از بنان و خامه
آن راهبری خلیل کردار	تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته بجان عیال خوانش
گر گرز دره و قلم درآید	گرد دل گرم من برآید
بینند که گشیده ام بباطل	از زهر بلا تبی هلاهل
خالی بفروشد انچه دارد	تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم	گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدینسان	گو بو جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ نیم بوقت قربان	نوروزی بارگاه سلطان.

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد برستی	گرنه برکات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست — آن رابعه که ثانیش نیست

ذرر رابعه در صیانت افزون — بل رابعه بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت — مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان — زهرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیسش پنج روزه — چون مریم چار ماه روزه

نسطوری و موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بره خاک ذو غطائیش — فیلاقوس الکبیر بابش

بیرزاه میاسطو نشسته — هیروتی را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام — بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور — آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون لیخا — برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت — پرورده به پردهٔ هدایت

از روم ضلالت آوریده — نخاس هدیش پروریده

تا مصحف ولا اله دیده — ز انجیل و صلیب در رمیده

از بس که شده صلیب دشمن — در خط شده از صلیب روزن

تسبیح مسیح گشته وردش — تهلیل خلیل یاد کردش

شب با دل زنده زنده داران — صبح از سر دین نفس گذاران

گردون بجزای آن دل و دین — سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهاد است — مومن دل و مومن اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم — مهری ابدی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من — دل موم سپید و نفط روغن

حالات من از رضاش مرضی — حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم — نصحش همه حصن روزگارم

ورد دلش از پی امانم — عرّاده حصن دشمنانم

کرده پی حرب دشمن من — از ناوک صبح جوشن من

با طعنهٔ جافیان جیفه — بازوم قوی بدان ضعیفه

آه ار دعوات او نبودی — کارم ز فلک چگونه بودی

شروان قرشست از آب بیش — من همچو اویس پای بستش

افتاده برای اویم این جای — در پای زمن چنین زمن پای

الحق حق نعمتش قدیم است — همچون حسنات عم عظیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده و هر محدث	یک ثلث بهر سه مثلث
زین عم من آن شرف رسیده ست	خاک کز قرص خور آب سنگ دیده است
خور بر کشد آب را به بالا	خور رنگ دهد به خاک و خارا
خور دلو کشی ست هم رسن تاب	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	بر خاک همی بر افگند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	عم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا بر آرم
تا بر در عم مرا وقوف است	آجا و نها دمن الوف است
بودم چو یکی دقیقهٔ خرد	عم زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج پرداخت | زان برج بیوت اختران ساخت
اول ز سی یکی به شصتم آورد | پس شصت مرا بسی بدل کرد
انگاه ز سی دوازده ساخت | زان جمله سرای هفت شش ساخت
مسکین پدرم ز جور ایام | افگند مرا چو زال را سام
او نیز مرغی نمود در حال | در زیر پرم گرفت چون زال
آورده بکوه قاف دانش | پرورده مرا بآشیانش
با من به یتیم داری آن مرد | آن کرد که عم مصطفی کرد
پس عقلم ازو حدیث رانده | در گوشم الم یجدک خوانده
آن کرد پدر بمن که در پیش | کردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن | اینک و اذا الموؤده برخوان
من چون خفه گلو گرفته | لب بسته و دم فرو گرفته
عم داروی زندگیم داده | پستان رضا بمن نهاده
خود بود مرا فق دایه من | پرورد مرا بزیر دامن
اندر بر من فلک نه اول | از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آهن | کرده به بر حمائل من

حافظ بده ای پیر ثنی کامل	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سوره سر ز سر گرفته
چون کرد مشاهده صوابم	خود بود خلیفه کتابم
چند انکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدرگه کتابخانه
اول دریده برگشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند اروح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او وران جد	او این دریده و من مبرد
گرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشدت لست لغوی
طبعم به علم ساخته راست	آن شد که ز وهم و عقل حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صد زبان گشاده

واسرار را بر سر صد زبان گشاده ای صد زبان مراد او که بزبان تکلم اسرار خفیه نمودم و لطایف را به بیان نیکو بوضوح رسانیدم

حل کرده مرا به تیغ برهان　　آن چارده حرف سر قرآن

کز بهر چه این حروف مدرک　　پنج است و سه و چار و دو و یک

پس چار مرا تبسم نموده　　وز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید　　تا کرسی مصحفی گشاید

آورده مثال راستینم　　کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم　　آن دیدم از او که از چه آدم

هم دایه و هم معلم من　　هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ　　از مکتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم　　در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب　　هم رنگ در وفتاد و هم آب

پوشید جهان بهشت لاباس　　جوزا م بخوشه سیه داس

باغم همه سبزها برآورد　　از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه فام　　نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی　　یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم　　حسان عجم نهاد نامم

[illegible]

چون پای دلم بگنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق پیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبهٔ کلبه بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش نکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بو البشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است	هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچهٔ دودمان خویش است | خلاصهٔ خاندان خویش است
از النبی و جنی اختیار اوست | بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحهٔ صحف مهتری را | آن فاکههٔ باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر | وین سید وین کلید آن در
وقت ابدیست بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز شهر علم است | کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر | او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم | پیش قلمش بهوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی | نو بر عجمی است صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال | بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان | رفت از سر خطهٔ خراسان
چندیست ز انقلاب دهرش | بر کنگرهای چار شهرش
گر بار زهری شود تن آسان | عنقا بینند در خراسان
تا حضرتش از هری سفر کرد | در باد هری سموم اثر کرد
کان شمیم شمال عنبر آلود | از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
سن شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز رجال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	بر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاشی لله
غمم تیغ زده است رگ کشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود که جانم انداشت	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصّل	هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب	در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست	صابی و خلیل و جاحظ آساست
بر قطب و زحل ثبات علمش	ور شرم بیان شک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبوی را	خون تیره چو شک مسکوی را
شاگرد دکان چار تختش	ور دست نقا مهار تختش
در نوع علوم جنس او نه	در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش به برهان	از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش به هر باب	از حبه کم است علم اعراب
سازد پی ناقهان محرور	از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب	مسهل خور است چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خوردست	از صرع و تب آفتاب فرداست
گر قطنت او سخن پوید	رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زاینیش	ور نقش و شهاب و تخته بیشتر
خصمانش که میل میل دارند	چون تخته حساب خاک سازند

با چندین سحر سامری بال	موسیقا نیست هوسوی قال
با باغ بهشت مرغ گویا	خو کرده وش برنگ و آدا
زان دست بار غنون آرد	زان دیده بار غوان گمارد
دندان مراد آسمان رست	کز صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد اوست زان بهربام	از بام درآید ارغوان فام
من فائده جوی این مفیدم	عم بوده مدرس او معیدم
نفسم بد کالش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی ازانکه معجزش بود	از چوب فلک دو مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نفس چو مار هوسو ساخت
من خر و چنو بزرگوارے	چوپان چو من بهیمه وارے
آن کافر سلطنت و هندش	ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم	شاه شنیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد	بر ابر مگیر اگر نباشد
در عرضه ناقصان ناکس	فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم — بل حاق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل — بل افضل و مفضل و مفضل
شیخ قدق و مراد عالم — بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض — سلطان آیمه پور فضاض
گر کس بدل محمد ستی — احمد علی این احمد ستی
نوری که ز شرق ازل تافت — نجم الدین احمدش نگر یافت
زان نام و لقب که خاص او راست — اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و عجم — الحمد نوشته اند و النجم
بهر نقشش قدوه داور — از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بر آن کله سر انداخت
یک رشته از آن کلاه دریافت — زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق — شاهد بازان حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او — نعش فلک است منبر او
بهر قدمش به آسمان بر — سازند عمود صبح منبر
هر گه که به منبری بر آید — ادریس لباس تلی در آید

[illegible]

چون دولت بی بهانه هرگاه	زین غمکده من آورد راه
او نایب سید البشر شد	سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح اوست مادام	ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر	تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روی ظاهر	نه می بر ساغر آید آخر
خورشید نه نزد ذره آید	حلوا بسلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب اوست	تیمار کش من غریب اوست
کارم به بقاش نضج پذرفت	بحران دل سقیم من رفت
رسمست طبیب را که هموار	آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است	زو شام و شبم صباح و بام است
هر جا که در آید آن دل افروز	شبها صبح است و صبحها روز
رویش بشب اندرون چراغ	در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلم است نورش	زان بیش بشب بود حضورش
از باد زوال باد امانش	وز دیدهٔ دهر شمعدانش
هفت اند اسش زمین حلم اند	هفت اختر آسمان علم اند

[illegible]

دل زاد منیش بشب نشان دید | خود ظل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجسم | کانوار بشب دهند انجم
معراج بشب نمود حضرت | از طور بشب شعاع زد نار
شب پیمایند روشنان آه | شب دارد داغ نیزل الله
شب هودج سالکان راه است | شب غالیه عذار ماه است
شب بیش زنند عاشقان آه | شب بیش رود عروس بی شاه
شب حامل آفتاب زاست | شب غواص صدف گشاست
غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهر پاچو بر سر آید | همچون صدف گهر نماید
آن گوهر اگر بدادی افلاک | در مجلس شیخ هاشمی پاک
انشا کند از فوائد فکر | درباره من قصائد بکر
خود دیدکس این فتوح دارد | بر جنبش شاه گر عطارد
بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که ثغر سحر بشکست
هر کان شکرین قصیده خواندست | چون پسته دهان گشاده ماند
جانم به بقای اوست لبشاد | شادی به بقای خضر تیش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن بود چیست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتم از سخن چه لافم	موئی شده موی می شگافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیدهٔ دهر کو سوادت	ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی به زبانش فضل فضل
چون خضر جهان نشست و بشتافت	تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار هست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندر روزگار بقا بود
بگشاد جهان علم یک سر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین زنش دارا	سدی به ره رخنهای بارا
اکنون غم فرقتش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم صبا و خود که زین پیش | بی او نگرد بنا کس و کس

آن چشم مقدسش که صد بار | مغسول هم تراز روان ابرار

برتافت عنان چو جانش بیمار | از سوی اهر بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند | بنشیفت هر سگالش بردند

یوسف بده ملک داروین را | پس حمید شده چه زین را

آن یوسف بعد چه سرنیافت | آن چاه ز بعد سرور نیافت

زین یوسف تازه گشت بینا | این آل ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب بیت آسود | بیت فسوی که دشمنش بود

سیمرغ شکار شد فنا را | چه روی بقاست خفتشا را

دوده اسدی نهاد ماتم | کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما و رای نیابت | ای کلب شماتت شماتت

حاسد شدن هنر هنر نیست | عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شر در ره شرع معتبر نیست | بو شر ز نزا و بوالبشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر | فاضل شکن و فضول پرور

هر کس که فضول پرورست او | بوالخیر مگو که بو شرست او

بو الخیر نه بو سعید هم نے	بل بو شر و بو شقی عقبی

باز آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبی علیه السلام محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کز حرام و کعبه یافت جانم
از قدوه جهل یاد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل تنگم از شکسته نامان
آن قدوه کائنات یکسر	وین قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را	این آسی حاذق اصفیا را
آن کرده بزهٔ عاشقان چاک	کحال سپهر و مومی خاک
این در زده آتش از سر سوز	در جیب طمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند بیداد	صدر دو محرم حرم باد
اندر حرم از سگان ترحم	بلک از شیریان ترحم
در دل غم اژدها نیارم	کافریدونی درفش آرم
مرغ حرم از زبان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر ز کبوتری نیم کم
الفرقة صار حبشی	فی لعنة محمد القریشی

الحکمة ختنتی و جندی | فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار ملت | برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل مغز وحی مغزش | وان قالب سر حیث نغزش

مغز کلمات و سر اکبر | بیهوده بقشر و مغفر

دین از دو محمدست بر جای | چرخ هدی از دو قطب بر پای

هجری که محمد عجم راست | از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت بگذشت | این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدید رایش | کرد ارقم مصری اژدهایش

بر نقب زنان گنج وا خورد | دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که زر ادهشان بیخت | گلگونه روی ملت انگیخت

نقابان هر کجا که هستند | همچون ماهی بریده دستند

ور چه قلمش نهنگ وار است | همچون دریا خزینه دار است

سد بیت عظیم مهر بالش | یاجوج ضلال اطلالش

زان خضر خوری مقام او ساخت | اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدان است | او دامغ اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح | شب کرده صباح اهل صباح
معدن کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان
مصرست و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش
شعری نظرست جان پاکیش | دهن البلسان لسان پاکیش
هادی همه درین جهان اوست | مهدی امم درین زمان اوست
گفتند چه ست در صفاهان | دجال در آن چه هست پنهان
عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در صفاهانست
مهدی بفضای آسمان نیست | دجال بچاه اصفهان نیست
مهدی ست در اصفهان ممکن | دجال بر آسمان معین
اینک همه شب سیاه دجال | آن دیو دلان آدمی بال
اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک
زد قلمش بگاه فتوی | داروی خضاب فرق دین
زان خامه که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشیده دی بتعجیل | در دیده فتنه آتشین میل
امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور — تا گه نشود بجنبشش صدور
یکموی نجنبدش ز مویی — تا فیون خورده است فتنه گویی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود — هارون علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار — محمود که یار اوست احرار
اما نه ایاز عشق و ندمست — بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه بر کشیدهٔ او — احرار درم خریدهٔ او
چون همنام از سپاه ایمان — بتخانهٔ کفر کرده ویران
غیبی ست غرائب مقالیش — و ز غیب غریب تر خصالیش
الحق دو برادر ملک فر — چون جوز ایکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم — چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام — این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان است — در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان — بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است — مختار عرب زبانهٔ اوست

باد ابد الآباد گران سر	آن گفته ز دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل فہمام افضل خواجه عز الدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عز الدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عز الدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز سر بد	عز الدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عزه در دست	گر عزی از و تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان حیاتش	آن روزه قائلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم الیقینش	از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	گر قصاری شعار دارد
کی میغ در آن هوا نهد پی	گر روح بود بخار در وی
در چشمه صدق شسته ز آغاز	از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد و داد — قصاریش از آن لقب فتاد

گر قصاری کند صوابست — کاشک و خرش آب و آفتابست

خورصورت آن رخ منور — کس دیده هست آفتاب اسمر

بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته هست معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده — زآئینه سینه زآب دیده

این معجزه بین که می نماید — آئینه که آب می زداید

چو نیم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد — گر شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام

زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق — نور الحق حافظ الحقائق

تاجی که بر امتش خراج است — شاهنشه دین چه جای تاج است

خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام — کاحمد سیر آمد و علی نام

در خیبر بدعه کرده هیجا — زان بران ذوالفقار گویا

سد نیست کمال محکمے را — شیبانی دین هاشمی را

او هست مرا برادر دین — خصمانم ازو بر آذرکین

فردا که برادران همدم — می بگریزند یکیک از هم

من نگریزم ازو دران سر — پس گویم مرحبا برادر

این گوهرها که می فشانم — شایسته کام اوست دانم

دانم که چو یفت گشت کامش — منصوب کند سه حرف نامش

یعنی بمدایح مبرهن — خاقانی را حق ست بر من

گبرم اگرم نظیر دیده ست — یا بر تر ازین سخن شنیده ست

در دست ثناش بر زبانم — این ورد ثناش حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر — از تخمهٔ بوسعید بوالخیر

طبعش همه مکرمات بی مکر — صدیق سخن رشید ابوبکر

طاهر بصفت چو گوهر خویش — عالی بنسب چو اختر خویش

[illegible]

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراعی	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز آیم و در مدائح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را به آخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب شام
دی هاتف صبح داد آواز	کای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیت این نه طغیان	قصدی ست درین میان نه نسیان
کان صدر محمد ست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کنیه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مصنفه بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب سعید فرقان
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست انگهی کان	ظلمت بود انگه آب حیوان

بر جیب و کلاه نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی یک زر
شب بهر کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بد و در	خورشید برو چو قوقه زر
خورشید که او جهان گشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نی	ببین از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
میسازم در مضیق مشروان	از نشر ثناش نشرهٔ جان
از بس که کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از تابهای شفق هوایش — دو حلقه کنم بجا کپایش
درگوش کشم که من غلامم — تو هندوک فلان امامم
مصغر هندو که بمعنی غلام باشد ۱۲
تا برمن ازین غلامی ایام — یا فرخ یا فرح نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد — توفیق بدیهم ازچه افتاد
ازمجلسش آفتاب یکروز — وزدیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر — بسیار بجا زنان خاطر
یاگرنه فروکشایش ازهم — درسلک سخن برش مسلم
برجیس که این شنید برجست — ببرید مرآفتاب را دست
ازدست بریدنش برداخت — السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست — صبح ازچه غریق خون نابست
چون داغ برآفتاب کردست — ماه ازچه کبود زخم خوردست
بازآمد آفتاب پیشم — زنهارکنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی — کان گوهر بازجا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دینی است — رفتن سوی شام زهره ام نیست

۱ از تابهای الخ تابهای شفق که از تار در عرف تابهای دو پیچی خواست و دو حلقه برابر بهم کرده و دو بجا کپایش افکنده ... ۱۲
۲ شب افروز کنایه از جواهر
۳ مضامین این کتاب است ۱۲
۴ برجیس ... سارق
... السارق ...
... زنهار ... بلفظ ...

من آن همه گوهر از سر کلک | راندم بچهل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد بدستم | برگردن آفتاب بستم
برگردن از آنش بستم ایرا | دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو باز جار ساند | صدرش رقم قبول ماند
بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند بنای سابق
دستی دگرش دهد بمعجز | سارق شده سابق آمد از حرز
این عقد که ختم شد بناش | از وی گهر و ز من نظامش
گم بوده اوست حکمش ورا | چون یافت بهاش حق توان خواست
مدحش از این نگشت دکس | این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث | این تحفه کرا سزاست محدث
گر آنچه ورین کرا سه گفتم | کس گفت خدا یرا سه گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر | سلطان سخن منم ولا فخر
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند ازین و | سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران اند | جان با وج صبا جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینی ست	از عدل دراز عمر تر نیست
نور الانوار بر سرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین
از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۸۴ هجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب احمد مطبوع گردید

۵۷ این دعوت از تهلیل یعنی گفتن لا اله الا الله آمین بالمد کلمه ایست که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منه

تتمہ حاشیہ صفحہ ۱۵ زنگی طرب الی قولہ دارو تو الخ جعد بالفتح موی مرغول صراح طبیعت اہل زنگ طرب انگیز و مایل بعشرت میباشد چون مجمر برابآب آتش رسد پیچ و تاب بہم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباچہ روم کنایہ از روز آیینہ رنگ شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاہی یعنی ہر چہ در عالم ہست از فیض تو موافق استعداد خود بہرہ دارد ۱۲ شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان آبجد ز خطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در انولایت اشارتست بمغرب ہفت صحیفہ ہفت فلک دہ آیت دہ ستارہ کہ آنہارا اوتاد السما میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج ستارہ از بنات صغری و سہ ستارہ کہ بصورت صدف اند مطلب آنست کہ از حضور و غیبت تو جہان را مطلبی مقصدی حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ گہ خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراح یرقان بفتحتین زردی یا سیاہی کہ از غلبہ صفرا یا سودا در رگ و بدن آدمی ظاہر شود اول را یرقان صفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول شایع ہست و عبہر بالفتح نرگس منتخب مصرعہ اول اشارتست بوقت طلوع کہ آفتاب در غایت سرخی و لرزش میباشد مصرعہ ثانی بوقت غروب کہ زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گہ گوشہ الخ مصرعہ اول اشارہ بزمستان و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در ممدودات تو مثل شان عسل پر خمست و مشبک تا عینا خطوط شعاعی ہست و چون شعاع تو بر سر کوہ می افتد کوہ را روغنی سر میگرداند و در بعضی نسخ جوشیدہ عسل واقع شدہ و این تشبیہ تام ہست از انکہ وقت طلوع بمثابہ جوشیدہ عسل نمود ہست شرح مقربست کہ چون شعاع آفتاب بر سر کوہ افتد برف از ان بگداز آید ۱۲ تتمہ حاشیہ صفحہ ۱۶ الف دارد و موثر ہوا ہست و اقلیم ترکستان حوالہ بہرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاہ ہست مزاج او گرم خشک نحو شریر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب تعلق دارد و جای او چہارم فلک و رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک معتدل ہست و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا کہ نور روز از وست و نور شب کہ ماہ دارد ہم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ششم النہر حوالہ زہرہ و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیرہ ہست و مزاج او سرد تر ہست و اقلیم روم حوالہ عطارد و جای او بر فلک دوم و رنگ او ہفت رنگ ہست مزاج او آمیختہ ہست و اقلیم بلخ حوالہ ماہتاب ہست او بر فلک اول ہست و رنگ او سفید تیرہ ہست مزاج او سرد و تر ہست و موثر بر آب و بدانکہ شب و روز بیست و چہار ساعت ہست دوازدہ روز

ودوازده شب پیش آفتاب درعوض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نوراو درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا
درشش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعهٔ ثانی بیان مصرعهٔ اول است ۱۲ شرح ۵۸ بیدق باتم
مهره بپیاده منتخب صد هزار بیدق کواکب تا خانهٔ شاهی وکمان قست الخ مهاربجم ۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله
بالات الخ فرزین مهره باشد از جمله مهره ها شطرنج و آن بمنزله وزیر است برهان آخری خوار راتبه خوار و از پهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد وی مهاربجم مصرعهٔ اول بیت اشارت بعطارد است که دبیر فلک است
و دبیران حاسبان باو منسوب‌اند ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک است و نگیش
سرخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمهٔ حاشیه صفحه ۶۷ ۱۲ الف ارباب بهشت الخ یعنی
از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سرتافته‌اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را
بمثابهٔ دو جرعه دانسته در کشیده‌اند ۱۲ شرح ۱۵ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته‌اند که خمخانه هم
رسیده یا آنکه خمخانهٔ معرفت الهی را در کشاده و دیده‌اند هر دو عالم را بدو پیاله‌ای که عبارت از قلت است گرد
گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعهٔ ثانی ابا کند و معنی ثانی را رد و قیمت معنی اول که شعر بر کمال شوق
و ریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانهٔ معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان
بغایت است بدستیاری دیده کشاده‌اند و دین و دنیا را که نزد یک اهل آنها سخت گران بهاست از دست
داده بدلش دو پیاله‌ای که شی قلیل باشد گرفته‌اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است
عرفی گوید ع همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل × دریچهٔ حرم قدس ابدیده کشاد ۱۲ ۱۶ الف بر چنگ
زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه یک تار کشیده شده فارغ الذات از نای احتیاجی و جوهی
ندارد شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم الفارسی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون وارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمهٔ حاشیه صفحه ۹۸
بالاول مفتوح بمعنی خمیده و در موید الفضلا و شمول [illegible] گونه از تخت یعنی گیسوی ابها جفت است باعتبار
نب چنانچه بیت بالا موضح است و از آن جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دو تا باشد [illegible]

وخوبی داده اند بتخت بادشاهان ای چون این طایفه علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی
هست بر تخت سلاطین پای میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ۱۱۵ غرض الکسر
ناموس یعنی آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پدران و خویشان آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف ۱۲
منتخب ۱۱۵ پیوند الی و دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت
با شاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر شده دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل هست و دین بیخ و شاخ تمکین از این بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تمت حاشیه صفحه ۷۰ قوله ادخلوا

علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ج و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین قالوا یا موسی انا لن ندخلها

ابدا ما داموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق

بیننا و بین القوم الفاسقین قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض فلا تاس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تمت حاشیه صفحه ۸۴ قوله کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنیم چهار بماند پس ثلاثیات سی و پنج بود اما سداسی بحذف یک یک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که صفت بیست و یک و صفت سی و پنج بود و باشش یا هفت و یکی
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هر چه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و دراز تر بود و بعضی گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ منتخب اور عم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما چون این طایفه عمل میکنند و
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ۸۵ در جلالی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه
حکمت از خسف زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خط بطلان دارد و انانکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت تست و اجتماع اجزای زمین از آنست که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تمت حاشیه صفحه ۲۶ قوله از میان برآمده شرح گویم و سبب

اول دور و نور مفتوح الاول هستند مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم شگوفه
با شگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما بر آید و جائی که آفتاب از انجا بر آید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت
از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و بر آمدن آفتاب اینست که دران روز که زمانه بحرکت در آید
آ رو ازل عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آن شاخ خرما را دریده بصورت غنچه سپید بر آمده و این صبح
که هست با دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر بر آورده و حاصل آنست که صبح
و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نور
تجنیس زائد است ۱۲ **ص۹** زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب
ص۱۰ وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیاء موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان
او هم بظهور می آید ۱۲ شرح **تتمہ حاشیہ صفحہ ۳۵** از وجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن شده
اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال او یوسف نجار بود و او یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزند بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که بی
مادر هم چون آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانی
مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین و یکلم الناس فی المهد
و کهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسخ در
موضعی که آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده بنشست حضرت عیسی علیه السلام متولد از زمین متقدس چشمه آب
ظاهر گشت و آن نخل خرما را بر آورد جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسیٰ
روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمائی
که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و او را در پای درخت خرما با عیسیٰ
دیده بخشونت گفتند که این فرزند از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نموده بود و از غایت اضطراب بر زبان آوردند
کیف نکلم من کان فی المهد صبیا آنگاه روح الله بقدرت ایزدی بسخن آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا یهود
چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح **تتمہ حاشیہ صفحہ ۱۲۵** الفم

ومکان خود رسید ۱۲ شرح ۸۵ جمی الخ این نیز معجزه آن شفیع المذنبین ست وآن اینست که روزی

لشکر از غایت حرارت در نهایت تشنگی بودند وآنجا هیچ جا آب بهم نمیرسید چنانچه اکثر مردم قریب

هلاکت رسیدند آن دریای مواج نبوت قدحی طلب فرمود و هر دو دست مبارک دران قدح گذاشت

دو چشمه آب از هر دو دست آنحضرت جاری گشت چنانچه تمام لشکر از مردم وحیوانات ازان آب

سیراب گردیدند ۱۲ شرح ۸۶ هنگام حجود الخ این بیت نیز مبین معجزه آن شاهنشاه اقلیم دین است

وآن چنانست که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وگفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را

بدو نیمه کن رسول علیه السلام فرمود اگر ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آرید گفتند آری و دران وقت

شب چهاردهم بود رسول علیه السلام از پروردگار خود درخواست که ماه دو نیمه شود دو نیمه شد

چنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول الله علیه السلام ندا میکرد و نام یک

یک می برد که ای فلان ببینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند سحر کرد پس گفتند از مسافران

اطراف پرسید اگر گویند ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست هست ازین سبب از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که من نیز

چنان دیدم که شما دیدید ۱۲ شرح فقط

